

بنیاد مطالعات ایران برنامه تاریخ شفاهی

پرویز یار افشار

برنامه تاریخ شفاهی

مصاحبه شونده : آقای پرویز یارافشار

مصاحبه کننده : آقای سیدولی رضا نصر

واشنگتن ، دی . سی . ۱۸ و ۲۵ جولای ۱۹۸۸و

۱۶ ژانویه ۱۹۸۹

فهرست مطالب مندرج در مصاحبه با آقای یارافشار

صفحه

سوابق خانوادگی و تحصیلی ؛ اسم نویسی در نیروی دریایی و اعزام به ایتالیا؛ برگشت به ایران و کار در ملک پدری در قزوین ؛ ازدواج با خواهرزاده سپهبد زاهدی ؛ آغاز کار دولتی در وزارت پیشه و هنر؛ انتقال به شهربانی و انتصاب به سمت رئیس دفتر مخصوص سپهبد زاهدی .

۱ - ۴

کدورت میان رضا شاه و سرلشگر زاهدی ؛ زندانی شدن سپهبد زاهدی توسط مقامات انگلیسی به علت تماس او با برخی از اتباع آلمانی در ایران ؛ ادامه کار در شهربانی پس از کنار رفتن سپهبد زاهدی و در اوائل کابینهء دکتر مصدق.

۵ - ۷

دلایل اختلاف بین دکتر مصدق و سپهبد زاهدی ؛ شخصی و سیاسی ؛ محبوسیت زاهدی در میان افسران ارتش ؛ رفتار نیک سپهبد زاهدی بویژه با زیردستان؛ روابط سپهبد زاهدی با شاه و دربار در دوران اختلاف و کشمکش با دکتر مصدق ؛ مخالفت او با خروج شاه از ایران در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲؛ روابط با کاشانی؛ بقائی و مکی.

۸ - ۱۲

ارتباط سپهبد زاهدی با امرای ارتش در جریان ۲۸ مرداد ۱۳۳۲؛ ارتباط او با شخصیت های امریکائی ، منجمله کرمیت روزولت ؛ نقش برادران رشیدیان و تأثیر کمک های مادی و تقسیم پول در جریان ۲۸ مرداد ؛ مسئله ترس از حزب توده .

۱۳ - ۱۵

برخی از ماجراهای زندگی سپهبد زاهدی و دوستی نخستین او با دکتر مصدق ؛ اختلاف میان این دو در مورد ملی شدن صنعت نفت؛ نقشه دکتر مصدق برای از میان برداشتن سپهبد زاهدی ؛ جریانات ۲۸ - ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ ؛ سقوط دکتر مصدق و برگشتن شاه ؛ اقتدار و نفوذ سپهبد زاهدی بلافاصله پس از سقوط مصدق .

۱۶ - ۲۰

آسیب هایی که به ایران از قبل سیاست های انگلستان وارد شده است ؛ خاطرات بیشتر دربارهء جریانات ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و نحوهء مداخلهء آمریکا و انگلیس؛ افزایش قدرت حزب توده در دوران نخست وزیری دکتر مصدق ؛ نمایندگی مجلس از قزوین در مجلس ۱۸ ؛ موانع نوسازی در روستاها .

۲۱ - ۲۵

کمبود راه ارتباطی میان شهرها و روستاها در دههء ۱۹۵۰، تقاضای موکلین در دوران سناتورئی ؛ آسیب های ناشی از طول دوران نخست وزیری هویدا ؛ نقش نیروهای خارجی در شکست های ایران .

۲۶ - ۳۰

انتقاد از طرز کار هویدا؛ روابط مجلسین با هیئت دولت؛ اشتباهات در جریان اصلاحات ارضی؛ نقش آمریکا در برنامه اصلاحات ارضی.

۳۱ - ۳۴

خاطرات درباره محمد رضا شاه؛ نقش اطرافیان در تغییر روحیه و منزوی شدن شاه و کاهش محبوبیت او؛ آخرین جلسه در حضور شاه؛ نقش غرب در انقلاب ۱۳۵۷؛ روحیه افسران ارتش.

۳۵ - ۴۲

علاقه برخی از رجال، منجمه اسداله علم به جلب توجه ایهای سابق به کار دولتی؛ تلاش برای نزدیکی با برخی از رهبران جنبه ملی؛ خاطرات درباره انقلاب ۱۳۵۷؛ دستگیری و زندان.

۴۳ - ۵۶

سؤال : جناب یار افشار اجازه بفرمائید شروع بکنیم با یک صحبتی از سابقه خانوادگی و تحصیلی جناب عالی. بفرمائید.

آقای یارافشار : اسم من پرویز، خانواده یار افشار، اسم یارافشار را تقریباً از ۱۳۱۷ یا ۱۳۱۶ بنده خودم انتخاب کردم، برای خانم اینسکه اسم خانوادگی ما افشار بود، افشار آرکلو، ولی بکنند هم اسم پیدا شد بنام پرویز افشار و او رفت مقداری از حساب بانکی من برداشت. برای اینسکه دیگه این اشتباه نشود در نامه‌های دیگری که رد و بدل خواهد شد بیز اشخاص، من رفتم یارافشار را انتخاب کردم برای خانم اینسکه یار از کلمه یار محمد که اسم پدرم بود گرفته شد و یارافشار گذاشتیم. من در تهران پدرم آمد، در ۱۳۸۵ تحصیلات ابتدائی ام را در مدرسه شروت که آن موقع در خیابان لاله زار قرار داشت شروع کردم. منزل ما در خیابان لاله زار بود، باغ بزرگی بود، بین خیابان لاله زار و کوچه برون. این متعلق به پدر بزرگ ما بود. او وصیت کرده بود که تقسیم بشود بین دو پسر بزرگش. میان پدر من، مرحوم یار محمد افشار سردار کل و عموی بزرگ من مرحوم علی اکبر سیدالسلطنه سرتیپ. در همان همایگی ما این باغ را نصیب کردند، نصیب را ایشان برداشتند و نصیب را مرحوم پدرم. من پیاده میرفتم مدرسه و برمی گشتم، آن ماهها امتحان سال ششم را باید می رفتیم تری مدرسه دارالفنون میگذرانیدیم. اوضاع آنروزی تهران شنیدنی بود، از ثقله نثار اینسکه یک چیزهایی پیش پا افتاده خیلی بزرگ جلوه میکرد. مثلاً، مدیر مدرسه ما که اسمش سعید زاده بود و اهل آذربایجان بود، و بچه ما خیلی از او می ترسیدند، اما خیلی مهربان بود، موقعی که ما خودمان را برای امتحان ششم حاضر میکردیم، بیکروز آمد به کلاس ما و گفت که برای اینسکه هوا گرم است و شما دارید خودتان را برای امتحان حاضر می کنید، دستور داده‌ام که بیج بگذارند توی جای یخی آب خوردن شما که آب خشک بخورید بهتر خودتان را برای امتحان حاضر بکنید. خلاصه، تا ششم ابتدائی آنجا بنده درس خواندم. بعد متوسطه را در کالج امریکائی تمام کردم، علت اینسکه مدرسه را عوض کردم و رفتم به کالج آمریکائی این بود که یک باغ بزرگی بیرون دروازه شمیران بود، بنام باغ وزیریه. این باغ متعلق بود به پدر بزرگ من، باغ خیلی بزرگی بود. من درست بخاطر دارم که بعد از پدر بزرگم این باغ تقسیم نشده بود. بیکروز عموهای من که ۵ تا بودند آمدند به منزل ما برای احوالپرسی از مرحوم پدرم. بعد از آن که نشستند و احوالپرسی کردند، گفتند که ما آمدیم اجازه بگیریم که باغ وزیریه را بفروشیم. مرحوم پدرم برگشتند گفتند که شما خودتان همه بخمدالله کمبیر هستید، عاقل هستید، خودتان میتوانید قسمتهای خودتان را بروید بفروشید. گفتند که این کسی که میخواهد بخرد اینجا را میگوید یک تکه میخواهد بخرد. به مرحوم پدرم علاوه پرسیم خودش یک ۴ هزار متر هم از پدر بزرگم جداگانه رسیده بود. عموهایم گفتند تا شما راضی نباشید او نمی خرد، و میگوید تمام اینجا را بامم میخواهم بخرم. مرحوم پدرم سوال کردند آخر کی میخواهد اینجا را، همه این باغ به این بزرگی را، بخرد؟ گفتند که یک امریکائی است و میخواهد یک مدرسه در آن بنا کند. مرحوم پدرم گفتند هرچند که من دلم میخواست آنجا را داشته باشم اما چون برای مدرسه است حاضر هستم، بروید بفروشید. بعد پرسیدند که اینجا را متری چند میخواهند بخرد؟ گفتند آمریکائی ما خیلی پول دارند اینجا را متری ۲ ریال میخواهند بخرد. و بعد آنجا را خریدند. سال بعد، که من هم تصدیق شش ابتدائی را گرفته بودم، دکتر چردن از پدرم یک دعوتی کرد.

سؤال : پس زمین برای کالج امریکائی بود؟

آقای یارافشار : بله، از پدرم دعوت کرد به چای. اولین چای هم که ساخته شد عمارتی بود که خود چردن در آن ساکن شد. وقتی که وارد شدیم، وارد عمارت خواستیم بشویم، دیدیم که تاریک تاریک است، پلوریکه از درب اطالی که وارد شدیم مدتی ایستادیم تا چشمان عادت کرد به تاریکی. بعد رفتیم نشستیم، پرده‌های مخمل قرمز کلفت انداخته بودند و همه جا بسته بود. مرحوم پدرم سوال کردند که آقای دکتر، دکتر چردن هم فارسی خیلی خوب صحبت میکرد، آقای دکتر چه‌قدر شما اینجا را اینقدر تاریک کرده‌اید؟ گفتند که به دو علت : اولاً اینکه وقتی تاریک است، مگس نمیآید، آشوبها، امشی و از این کارهای مختلف نبود، ثانیاً اینکه وقتی تاریک است، خشک تر است. کولر و این جور چیزها هم که وجود ندارد. خلاصه آنجا قهوه‌ای خوردیم. بعد دکتر چردن به پدرم پیشنهاد کرد که مرا بگذارند کالج آمریکائی. این هم داستان کالج آمریکائی. موقتی که برای نیروی دریائی افراد را، یعنی شاگردهای مدرسه را، می فرستادند به ایتالیا برای تحصیل، یک کنکوری گذاشتند که من در آن شرکت کردم و برنده کنکور شدم.

سوال : چه سالی از دبیرستان بودید چنانچالی ؟

آقای یارافشار : پنده در سال آخر بودم.

سوال : سال آخر؟

آقای یارافشار : بله، بعد در سال ۱۳۱۰ پنده در کنکور شرکت کردم و برنده شدم، جزو محصلین افسری که ده نفر بودیم ما ده نفر را جدا کرده بودند برای افسری، ۲۰ نفر را هم جدا کرده بودند برای ملوئی. ما وقتی رفتیم جدا شدیم از هم در ایتالیا و از همکلاسی های من مهدی و موشنگ افخمی هر دو تا افخمی بودند، صد مجلسی بود، بدالله پایندر خدابامرز بود، دبیرعلائی بود.

سوال : اینها همه توی نیروی دریائی بودند؟

آقای یارافشار : بله، حالا آثرا هم عرض میکنم. احتسابیان بود، تخیلی بود، خلاصه ده نفر بودیم. که مهدی جدا شد رفت به فرانسه، مدرسه سوربن را تمام کرد و آمد، موشنگ تا آخر ماند دریادار شد بعد هم نماینده ایران در ترکیه شد و تا این اواخر هم بود آنجا. صد مجلسی ماند بعداً هم بازنشسته شد، دریادار بود، فوت کرد. بدالله پایندر که بسیار افسر خوب و رشیدی بود فرماده نیروی دریائی شمال شد و برادرش، تیمسار پایندر، فرماده نیروی دریائی جنوب بود که هر دو تا در یکروز در قذاییای سوم شهریور کشته شدند، یکی در شمال، یکی در جنوب. خلاصه، ما رفتیم آنجا. ما را بردند به ونیز. یک مدرسه‌ای بود، مدرسه مکانیکی، که من هم چون قسمت مکانیک را دوست داشتم، سال اول در آنجا بودم، سال دوم رفتیم روی کشتی. تاپستانش از ایتالیا شروع کردیم آمدیم بندر بنغازی، تریپولی، بعد رفتیم به شمال آفریقا، اسکندریه، توپرونک، بنغازی مال اینجا بود، بنغازی در لیبی، و از این طرف برگشتیم آمدیم به " لیورنو". آنجا یک هفته در " لیورن" بودیم. دوبرتبه برگشتیم آمدیم به جنوب ایتالیا در بندر... اسامی هم یادم رفته است.

سؤال : ماشی ندارد پشمائیید.

آقای یارافشار : آنچه کشتی ما خورد به ساحل و خراب شد و ما را از آنچه با ترن فرستادند به مدرسه. من شاخوش شدم. ۴ ماه در بیمارستان ماندم. تب من شویید. بعد از چهار ماه خود آنها مکاتبه کرده بودند گفته بودند که این توی نیروی دریایی نمیتواند بماند. من را برگرداندند. حالا آشورزی که من را میخواستند برگرداندند چه گریه ناشی میکردم، چقدر ناراحت بودم، گذشت. آمدم. سرشوت این بود. بعد از اینکه برگشتم مشغول کشاورزی شدم. چون پدرم هم بعد از چهار سال فرمادهمی قشون خراسان و بعد هم استانداری گیزن، آمده بودند به ملک خودشان و شروع به کشاورزی مدرن کرده بودند. اولین کسی که در قزوين تراکتور خرید پدر من بود. آن موقع راننده تراکتور داشتیم و پیکنفر آلبانی را استخدام کردند که دو سال در ده ما کار کرد و هنوز با من مکاتبه دارد و برای من عکس میفرستد، بعد از ۶۰ سال. خلاصه بنده مشغول بکار کشاورزی بودم تا ۱۳۱۲. در آن سال، در ۱۳۱۷، مشغول بودم. مشغول انجام نظام وظیفه بودم در کردستان، در شهر سنقر. فرماده سنقر، برادر من سرهنگ عبدالحمید افشار بود. پیکروز من مرخصی داشتم برای دو هفته، گفتند تو که میروی تهران خانم من هم همراهت میآید و برمیگردد. آمدم تهران. سرشوت میکشاند دیگر، آمدم تهران و آنچه عمومی من رسمش این بود که تمام فامیل را روزهای جمعه جمع میکرد، رسوم قدیمی توی فامیل ما بود. روز جمعه‌ای بود که من رفتم دیدن عمومی. آنچه بعد از نامار دختر عموهای بنده آمدند توی همان سال با دو تا دختر دیگر که ناشناس بود برای من. عمه من آمدند گفتند آن دختر را می بینی؟ گفتم بله. گفت او را انتخاب کردم برای تو. خلاصه این داستان خیلی مفصل است.

سؤال : و آن دختر خانم کی بود؟

آقای یارافشار : آن دختر خانم همشیره زاده مرحوم سپهبد زاهدی بود.

سؤال : همشیره یا همشیره زاده؟

آقای یارافشار : همشیره زاده که الان هم همسر من است.

سؤال : و شما خانواده‌گی هم با هم نسبت داشتید یا دوستی؟

آقای یارافشار : نه، فقط سپهبد زاهدی با مرحوم عمومی دوست خیلی نزدیک بودند و دخترانشان هم باهمدیگر دوست بودند و همان باعث شد که ژنگوله را برگردن من بستند. و تا الان هم که هستیم و در چریایی که مرا ژنگوله کرد خانم واقعا طوری فداکاری کرد از همه چیز گذشت، از مالش گذشت.

سؤال : پس از انقلاب؟

آقای یارافشار : بله، بعد از انقلاب، و واقعا میخواهم بگویم که منحصر بفرد بود نسبت به شوهرش.

حسی چندین مرتبه در ملاقاتهای که داشتیم من گفتم که بهتر اینست که تو بگذاری بروی پهلوی بچه ها. گفتش نه، تا آن موقعی که تو اینجا باشی من از ایران خارج نمیشوم.

سؤال : شما چند سالتان بود ازدواج کردید؟

آقای یارافشار : الان درست یادم نیست در حدود ۲۰، ۲۱ سالم بود.

سؤال : یعنی ۱۳۱۷، ۱۳۱۸. این وقتها؟

آقای یارافشار : بله، ۱۳۱۷. آن چریانی که گفتم در دی ماه سال ۱۳۱۷ بود، که ما همدیگر را دیدیم و يك هفته بعدش هم مراسم عقد انجام شد. بعد از عقد من گذاشتم رقتم برای انجام نظام و پلیس تا تمام شد. آنوقت ۱۳۱۸ عروسی کردیم. بله.

سؤال : شما بعد از اینکه نظام و پلیس تمام شد توی کار کشاورزی ادامه دادید یا

آقای یارافشار : کار کشاورزی را ادامه دادم. عروسی که کردیم بیکسال بعد از عروسی یعنی در ۱۳۱۹ امداک را اجاره دادم و خودم آدم در اداره واردات و وزارت پیشه و هنر وارد کار دولتی شدم و این کار دولتی من از این اداره واردات شروع شد. از آنجا منتقل شدم به پستگاه دارویی کل کشور. در پستگاه دارویی کل کشور رئیس قسمت فروش بودم. در چریانی که انشاءالله بعدا" باید برایتان تعریف کنم بین من و رئیس همبر پستگاه اختلاف شد. طوریکه من با حالت قهر از آنجا آمدم بیرون. چند دفعه پی من فرستادند. اتومبیل فرستادند. پرسگشتم آنجا. تا پسر داری من آقای سمین خواجه شوری. که معاون وزارت دارایی بود، آمد و مرا مجددا" آورد. برای يك مدت کوتاهی من در آنجا بودم. بعد مرحوم سپید زاهدی که حالا دیگه قوم ر شویش شده بودیم با همدیگر، شد رئیس شهرپاشی. اگر اشتباه نکنم در ۱۳۲۵ بود. مرا بردند شهرپاشی گذاشتند رئیس دفتر مخصوص.

سؤال : مخصوص تیمسار زاهدی. شما این شغل را داشتید تا ۲۸ مرداد...؟

آقای یارافشار : نه خیر، بنده آنرا داشتم، بله، تا ۲۸ مرداد. منتهی يك وقفهای آن وسط اتفاق افتاد. یعنی بعد از يك مدتی ایشان رفتند کنار و من مجددا" بکار کشاورزی ادامه دادم تا دومرتبه ایشان رئیس شهرپاشی شد.

سؤال : آن مدتی که ایشان رفتند کنار چکار میکردند تیمسار زاهدی؟

آقای یارافشار : تیمسار زاهدی در میدان مخابراتالدوله بيك مغازه ای گرفته بودند و بيك شركتی درست کرده بودند بنام کازاده ما.

سؤال : یعنی اصدا" از کار نظامی آمدند بیرون؟ این چه دلیلی داشت؟

آقای یارافشار : بله، رضا شاه سر یک چریایی....

سؤال : آن موقع محمد رضا شاه نبود؟

آقای یارافشار : نه خیر، رضا شاه، رضا شاه کبیر، سر یک چریایی دلشنگ شده بودند و ایشان را کنار گذاشتند.

سؤال : یعنی میفرمائید ۱۲۲۵ بود؟

آقای یارافشار : بعد از ۱۲۲۵ بود، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷ بود.

سؤال : پس اعلیحضرت محمد رضا شاه پادشاه بودند. بعد از ۱۲۲۰ میشد. پس یک کدورتی پیش آمده بود؟

آقای یارافشار : آنوقت یک می کشید؟

سؤال : بله، بله، من درستش میکشم.

آقای یارافشار : موقعی که من ازدواج کردم، سپهبد زاهدی در ارتش نبودند. رفته بودند در میدان مخبرالدوله یک نمازهای بود درست کرده بودند بشام" کازاده ما".

سؤال : یعنی ۱۲۱۷، ۱۲۱۸ میشد؟

آقای یارافشار : بله، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹ که شرکت " کازاده ما" گرفته شده بود از کازرونی، زاهدی. شمیدانم، مخف بود. و آنجا اتومبیل خورد وارد میکردند و می فروختند، نمایندگی خورد را داشتند.

سؤال : شما واردید که این کدورت سر چی بود، سرمسئله نظامی بود، یا...؟

آقای یارافشار : نه، من درست یادم نیستم. چون آن اوائل ازدواجمان بود ایشان. حالا ممکن است به یادداشتهایم نگاه کنم آنها بنحاضر بیاورم برایتان بگویم. بعد ۱۲۱۹ بود این چریان. ۱۲۲۰ که چریان شهرپور اتفاق افتاد، سرلشکر زاهدی را فرستاده بودند، فرمانده لشکر اسفهان بودند، و در موقع چریک انگلیسها پازداشت کردند زاهدی را و فرستادند به فلسطین.

سؤال : شما میتوانید یک مختصری راجع به این بیشتر بگوئید؟ چون بعضی جاها به ایشان تذکر داده شده

بزد و بعد ایشان را زندان کردند و تبعید ولی هیچوقت نگفتند برچه اساسی انگلیسها این شك را بهشان پیدا کردند و تسمیم بازداشت را گرفتند.

آقای یارافشار : انگلیسی ها فکر میکردند که سپهبد با آلمانها همراه است.

سؤال : دلیلی پیش آمده بود یعنی چیزی دیده بودند یا ... ؟

آقای یارافشار : نه خیر، روی گزارشاتی که خود کنسولهای انگلیس به انگلستان داده بودند گفته بودند یکی از اشخاصی که با آلمانها نزدیک است، سپهبد زاهدی است، و یکی مصلفی نامند است که اینها را باهمدیگر گرفتند، و چند نفر دیگر هم بودند که اینها را گرفتند آنها را بردند به اراک اما سپهبد را فرستادند به فلسطین.

سؤال : حالا این ارتباطی که اینها داشتند، تیمسار زاهدی و دوستانشان، با آلمانها چهطور پیش آمده بود برچه مناسبتی بوده یعنی جای شکی که انگلیسها داشتند باقی بود؟

آقای یارافشار : بله، اگر دقت کرده باشید قبل از جنگ بین المالی دوم آلمانها بودند با ژاپونیهها و ترکها، اینها متحد بودند، و انگلیسها بودند و روسها، اینها علیحده. آلمانها دسته دسته متفرق شده بودند از چندین سال قبل از جنگ و آمده بودند به ایران و سایر ممالک خاورمیانه، همان فردی که مرحوم پدرم استخدام کردند برای کارهای کشاورزی بنام "ادگار کلاوز"، که هنوز هم با من مکاتبه دارد، اینهم جزء دسته دانی بود که آمده بود به ایران. اینها می آمدند به ایران میرفتند توی عشایر تری خانوادهها اینجا این طرف و آنطرف و بفتح آلمانها تبلیغ میکردند. من جمله با مرحوم زاهدی هم اینها تماس گرفته بودند حتی...

سؤال : در اصفهان؟

آقای یارافشار : بله، در اصفهان تماس گرفته بودند و انگلیسها مطمئن شده بودند که اینها تماسهای سیاسی است. در صورتیکه آن موقع تماسهای دوستی بود. همین کسی که فرض کنید که میگوییم تا الان هم با من مراد دارد این موضوع دوستی بود این موضوع سیاسی نبود. خلاصه نتیجه اش این بود که ایشان را گرفته بودند بردند آنجا و تقریبا "سه سال نگهداشتند".

سؤال : ایشان تنها افسر ایرانی بودند که این مسئله برایشان پیش آمده؟

آقای یارافشار : تا آنجا که من اطلاع دارم بله. بعد که برگشتند ایشان مدتی باز دوسرتمه رئیس شهرپاشی بودند و منوم باز رئیس دفترشان پدرم. ایشان بعدا "مناظر شدند".

سؤال : موقعی که زمان مصدق میشود در حقیقت؟ آقای افشارطوس پچای ایشان آمده؟

آقای یارافشار : بله، اولش افشارلوس آمد، آن رفت مرحوم زاهدی برگشتند و شدند رئیس شهرپاشی و پاژهم من در شهرپاشی بودم تا ایشان رفتند کنار. فرخ آمد بنای ایشان من استعفا دادم. فرخ استعفا مرا قبول شکرده، و چون پا مرحوم زاهدی دوست بود بلند شد آمد منزل مرحوم زاهدی و گفت که او (بهین اشاره کردد) گفتند او نمیداند که من مثل عموی او میمانم. چون پدر او و من توی بالای سر در مجلس شورای ملی در موقع مشروطیت جنگیدند و او مثل برادر زاده من میماند و باید بیاید پا من کار کند. مرا بردند آنجا. بعد از مدت کوتاهی ایشان رفتند. تیمسار کمال آمد. تیمسار کمال هم باز استعفا مرا قبول شکرده و پزور نگاهداشت تا چریان ۲۸ مرداد اتفاق افتاد. خیلی اشترمان بود برای اینکه بودن من در شهرپاشی هم با اشاره مرحوم سپهبد زاهدی بود، که می گوت که آنجا بالاخره يك کارهای هست که تو بایستی اطلاع داشته باشی بمان آنجا. ما ندیم آنجا. اینها باید محرمانه بماند.

سؤال : برای اینکه شما میتوانید بندها " توی ملاحضات تان

آقای یارافشار : بعد بنده با کلیه رؤسای ادارات شهرپاشی دوست بودم.

سؤال : اینها همه وفادار بودند به تیمسار زاهدی یا وصف اینکه ایشان ... ؟

آقای یارافشار : بله، من جمله سرمنگ نادری برد، که رئیس کارآگاهی بود که از همه ادارات شهرپاشی مهمتر است. او دو دوزه بازی میکرد در عین حالی که با ما دوستی و رفاقت (پایان شوار یک آ)

شروع شوار ۱ ب

میکرد. حتی شپها هم میرفتیم گردش و رستوران و فلان، اما از آن طرف هم گزارشاتش را به صدق میداد. حتی بیکروز، چون گزارشهای محرمانه میآمد زیر دست من در شهرپاشی، دیدم که يك گزارش هست که به صدق داده شده، مسدود نخست وزیر بود آن موقع، و روششش را برای رئیس شهرپاشی فرستاده بودند. در آن گزارش نوشته بودند که تیمسار کمال مار را در آستینش نگاهداشته و فلانکس قوم و خویش سپهبد زاهدی است و در حساسترین نقطه شهرپاشی هم نشسته. این گزارش را که من دیدم قاعده ما این بود که هر روز گزارشهای محرمانه که میآمد بمن اجازه داده بودند که باز کنم و بخوانم و اینها را خلاصه کنم لای يك پوشه بگذارم بپریم برای رئیس شهرپاشی. آنروز که این گزارش را خواندم سایر گزارشها را باز شکرده. بیه استعفا نوشتم و این گزارش را رو گذاشتم و گذاشتم توی پوشه آن یکی گزارشها و بسته پردم پهلوی رئیس شهرپاشی که تیمسار کمال بود. برداشت اول که نگاه کرد گفت چرا این گزارشها را خلاصه شکردید؟ گفتیم بدلیل آن صفحه رو. برداشت صفحه رو که استعفا بود گفت چرا؟ گفتیم بدلیل آن صفحه زیر. صفحه زیر را که برداشت خواند و گفت اتفاقا امروز صبح من پهلوی آقای صدق بودم همین چریان را گفتند. من گفتیم نه، من به فلانکس اعتماد دارم باید باشد.

سؤال : آقای صدق نقش داشتند در تعیین...؟ چطور شد که تیمسار زاهدی اصلا رفتند از شهرپاشی ؟ این افرادی که جای تیمسار زاهدی آمدند آقای صدق درآمد اینها نقش داشتند ؟

آقای یارافشار : اولاً تیمسار زاهدی از شهرپاژی که رفتند پس از مدت کوتاهی شدند سناتور، و بعد شدند وزیر کشور دکتور مصدق. خیلی با صدن همراه بودند. کمک کردند.

سؤال : این دوره نخست وزیری اول مصدق بود؟

آقای یارافشار : بله، خیلی با مصدق همکاری میکردند و کمک میکردند و «حقیقتاً» فکر میکردند که مصدق راستی دارد خدمت بزرگی را انجام میدهد. اما پس از مدتی چیزهایی برایشان ثابت شد.

سؤال : یعنی چه حادثه خاصی که نظرشان را برگرداند از مصدق؟

آقای یارافشار : والله، آنها يك چیزهای شخصی است.

سؤال : پس مسائل سیاسی نبود، به آنصورت؟

آقای یارافشار : مسائل سیاسی اش این بود که مصدق ظاهراً "خوب ثقت را ملی کرد، اما نتیجه اش ورشکستگی مملکت بود. تیمسار زاهدی شروع کردند به مخالفت با مصدق، حتی پشت تریبون مجلس. آن موقع مجلس سنا ساخته نشده بود. مجلس سنا در مجلس شورا تشکیل میشود. یکروز مجلس شورا بود یکروز مجلس سنا. در همانجا يك کینت بزرگ کردند، اسنادی را که برعلیه مصدق تهیه کرده بودند آنجا ارائه دادند و از فردا همانروز مصدق دستور داد که فلانکس را بگیرد.

سؤال : تا قبل از اینکه تیمسار زاهدی مخالفت بکنند با مصدق آیا ارتش موافق بود با مصدق؟ یا اینکه آقای تیمسار زاهدی نقش اساسی داشتند در اینکه ارتش را پچرخانند؟

آقای یارافشار : بله، ارتش خیلی موافق تیمسار زاهدی بود و ارتشی ها بطور کلی احترام عجیبی، تا همین اواخر، احترام عجیبی را جمع به زاهدی داشتند.

سؤال : پس در حقیقت تیمسار زاهدی بود که ارتش را از مصدق تاراند؟

آقای یارافشار : جدا کرد. حتی یکروز من يك مژده ای دیدم که هیچ فراموش نمیکنم، موقعی بود که رزم آراء نخست وزیر بود، رزم آراء ارتشید بود، زاهدی سرلشکر بود آن موقع، هنوز سپید نشده بود، منزل من و مرحوم سپید زاهدی دیوار بدیوار بود در خیابان ولی آباد، یکروز من آمدم میخواستم بروم ده. با چیپا بودم. دیدم تیمسار زاهدی دم درب ایستاده. سلام و علیک کردیم. گفتند که چرا میروی؟ گفتم دارم میروم ده. گفتند میتوانم خواهش کنم مرا برسانید دم سنا؟ آن موقع می گفتند سنا. گفتم که با چیپا؟ گفتند بله، اشکالی ندارد، من شغلی هستم. گفتند بنرمانید. سوار کردم. آمدم دم مجلس آنجا که قنادی یاس هست، گفتند همین جا پیاده کن من خودم پیاده میروم آن قسمت، پیاده کردم. ایشان که رفتند من دیدم اتومبیل نخست وزیری ایستاد و رزم آراء پیاده شد. او هم آنروز میخواست برود توی

مجلس صحبت بکنند. من مخصوصاً ایستادم. آن موقع هم خیابان خلوت بود اگر می ایستادید اهمیت نداشت. هرچا می خواستی پارک میکردی. خواستم ببینم برخورد این دو تا چطور است، چون باطناً باهم مخالفت بودند. من دیدم که رزم آراء پیاده شد. خدا شاهد است دست بالا، قدم سلام، تقریباً ده قدم آمد تا رسید به سپهبد زاهدی. آنجا سلام و علیک کردند و سپهبد را جلو گذاشت و رفتند توی مجلس. احترامشان این جور بود.

سؤال : عداقه‌ای که ارتشی ما به تیمسار زاهدی داشتند از کجا می‌آمد؟ چه چیز این را ایجاد کرده بود؟

آقای یارانشار : سپهبد زاهدی درست بود که نظامی بود، مقتدر بود، اما در عین حال رئوف بود. به زیردستانش خیلی رسیدگی میکرد. من چند مورد دیدم که واقعا" بهش ایمان آوردم. اولاً شوکرها یعنی آن کمانی که، گماشته‌های که، ۲۰ سال پیش خدمت کرده بودند، پیش او می‌آمدند. اینها را پخل میکرد می بوسید، خیلی باهاشان خوب رفتار میکرد. یکی از محاسن سپهبد زاهدی این بود که يك کلمه فحش از دهان او در نمی‌آمد. خیلی واقعا" این عجیب بود. چون نظامی‌های آن موقع فحش دادن به‌رایشان يك چیز پیش پا افتاده و عادی بود. اما او به کسی که اوقاتش تلخ میشد، میگفت تون علی. ذوق علی فحشش بود. اینطور بود و روی همین اصل آن اطرائیش، خدمتکارانش، بهش عداقه داشتند. حتی يك روزی آن موقعی که رئیس شهرپاشی بود من وارد اتاق که شدم گفتمند که، پس من می گفتمند پرویز، گفتمند پرویز امروز می‌فرامش از تو يك خواهش بکنم. گفتم اسر بفرمائید. خواهش چه هست؟ گفتمند نه راجح به این موضوع بخصوص می‌خواهم خواهش کنم، گفتم بفرمائید. دست کردند کشویشان را کشیدند، يك دانه پاکت برد. دیدم پاکت ضخیمی است نسبتاً. گفتمند که دلم میخواهد این را خودت تنهائی ببری به این آدرس بدهی، چشم. من آدرس را خواندم دیدم خیابان پودرچمبهری است. خلاصه خودم سوار شدم و تنهائی رفتم آنجا. بهت کوچهای بود و توی کوچه ماشین شمیرفت. ماشین را گذاشتم سرخیابان پیاده رفتم پیدا کردم. يك خانه‌ای بود از اینهائی که دق‌الباب داشت. حتی زنگ انبار نداشت. دق‌الباب کردم. بهت خانم مسنی با چادر آمد سلام کرد و گفت بیکار دارید؟ گفتم با این آقا کار دارم، گفت مریض است، گفتم اشکالی ندارد من می‌آیم این پاکت را میدهم میروم. گفتمند خیلی خوب، يك خورده صبر کنید. بهت کسی ایستادم آنجا. بعد رفت تو شاید هم يك خورده مرتب کرد، آنچه‌ها را. آمد گفت بفرمائید. آمدم. دو تا پله می‌خورد حیاط میرفت پائین، يك حوض گردی آن وسط داشت که نهمه آب داشت. روپرو بهت اطالی بود که پله می‌خورد، چهار پنج تا پله می‌خورد میرفت توی اتاق. رفتم دیدم که بهت کلیم انداخته‌اند آن بالای اتاق. بکنندر همانجا خوابیده. پیرومردی است و مریض است. رفتم سلام کردم. بهش گفتم شما تیمسار زاهدی را می شناسید؟ اشک همین جور سرازیر شد. هیچ پیام نمی‌رود، همیشه‌طور اشک میریخت. گفت او افسر ما بود. من زیردست او کار کردم. خدا طول عمرش بدهد. او خیلی آدم خوبی بود. شروع کرد به تعریف کردن، گفتم این پاکت را برای شما فرستاده‌اند، پاکت پول بود. آن را گذاشتم و آمدم. خوب ببینید، يك آدمی در زمان جوانیش به او خدمت کرده. شنیده بود که این آدم مریض است، چیزی ندارد. این پول را بوسيله من... و مخصوصاً گفتمند که کسی را همراهت شمر که شبی‌شد اینها، مترانه باشد، تا او خجالت نکشد. این جور چیزها باعث میشد اشخاص بهش عداقه پیدا میکردند. دروغ نمی‌گفت. این بزرگترین حسن او بود. بعد دکتر مصدق دستور تعقیب سپهبد را دادند. اول سپهبد رفت متحسناً شد در مجلس شورای ملی. خیلی هم دست و دلباز بود. واقعا" آن دست و دلبازیش باعث

پیشرفت کارش بود. اصلاً پول بنظرش هیچوقت نمیآمد. من رفتم دیدشان توی مجلس. گفتند که پول ندارم. برای من پول بیاورید. چشم، حالا ما وارد مجلس که می شدیم ما را بازرسی بدنی میکردند تا مثلاً پول نبریم، دو تا دختر من دارم. فقط همین دو تا دخترند. رفتم قنادی نوشین شیرینی خریدم. از این بچه های بزرگ، زپرش را اسکناس خریدم، رویش شیرینی. این را بستم. یکی دادم دست این دختر، یکی دست آن دختر. اینها را برداشتییم بردیم. دم درب نگاه کردند شیرینی بود. بردیم دادیم. آنجا هم که بود همیشه لور بلل و بخشش میکرد. تا اینکه صدق گفتم که معانجا بگیرندش. از آنجا دیگر سپید متواری شد. گاهی این خانه، گاهی آن خانه.

سؤال : بعضی ها میگویند ایشان با پدر بونی صدر یک آشنائی داشته اند و یک مدتی در منزل ایشان در میدان بودند؟

آقای یارافشار : نه، آشنائی داشتند. پدر بونی صدر را من خودم هم دیده بودم. آدم قد بلندی بود، ریشی داشت و عمامه ای. آن موقع که مرحوم سپید رئیس شهرپاشی بود اغلب میآمد آنجا. هر وقت میآمد بکدانه از این دستمالهای یزیدی داشت باز میکرد. تویش درخواست بود. به این زمین بدهیم، به آن خانه بدهیم، به این پول بدهیم، فدان و اینها. همیشه هم این جور. اما به خانه او هیچوقت نرفتند. برای خاطر اینکه در میدان بود و خانه آن جزائی نبود که مرحوم سپید به آنجا برود. اتفاقاً از این خانه به آن خانه هم من میبردمشان.

سؤال : چرا صدق یک مرتبه فشارش را بیشتر کرد که حتی تحمّن ایشان را هم تمام کند و حتماً بگیردش؟

آقای یارافشار : برای اینکه پشت تریبون من، سپید گفته بود که با این ترتیب مملکت را نمیشود اداره کرد، من خودم حاضر مملکت را اداره کنم.

سؤال : یعنی صدق این را یک اعلام خطری دیده بود؟

آقای یارافشار : اعلام خطری به صدق بود، بله.

سؤال : و فرمودید که شما خانه به خانه میپردی شان.

آقای یارافشار : ماده اول اتهام بنده که الان فتوکپی اش را دارم اینست که سپید زاهدی را از خانه ای به خانه ای میبردم. این هم یک مورد جورم بنده است.

سؤال : آیا شهرپاشی واقعا ایشان را تعقیب میکرد؟ یعنی واقعا بحرف نخست وزیر ترتیب اثر میدادند یا فقط ظاهر سازی میکردند؟

آقای یارافشار : ظالم سازی میکرد. برای خانمرا اینکه همین سرهنگ نادری، روزیکه مرا میدید، میگفت ما امشب میآئیم فلاجا که سپید است. من آنا" میرفتم سپید را میبردیم جای دیگر اینها میآمدند آنا و آنا را بازسی میکردند و اینها.

سوال : آشوقت يك گزارش هم به نخست وزیر میدادند؟

آقای یارافشار : میدادند بله. حتی يك شب در يك خانه ای بودیم در خیابان شمیران. حالا صاحبخانه ما را نمیخواهم بگویم. از آنا همین جا هم نداشتیم که برویم. این آخرها بود. من گفتم کجا برویم؟ گفتند که برویم حمام، باغ خودشان. گفتم دیشب آمدند آنا، آنا را زیر و رو کردند. برگشتند گفتند که راه دزد زده امن است و رفتیم آشوب آنا ما شدیم.

سوال : یعنی ما میگویند جناب آقای یارافشار که در تمام طول این مدت، تیمسار زاهدی خودش صاحب دفتر بود راجع به نحوه ای که با صدق و با مسائل نفت عمل میکردند و هیچ تماسی هنوز با شخص اعلیحضرت نداشتند که در حقیقت این سیاست متحدی بین دربار و ایشان باشد آیا این صحیح است ؟

آقای یارافشار : نه، نه، به آشورت صحیح نیست. ارتباط داشتند، میدیدند. اما نه طوریکه مثلا" مرحوم اعلیحضرت بگویند که کجا شما بروید و کدام مسئله را تعقیب بکنید، کدام را تعقیب نکنید. آن نبود. آن ابتکاری بود.

سوال : همینطور، کسی هم نذرش براین بود که درحقیقت تیمسار زاهدی بودند که حتی موقعیت اعلیحضرت را هم کنترل میکردند. ایشان بودند که درحقیقت دشمن اصلی مصدق خود تیمسار بودند. حتی در تماسهایی که بعدا با بقائی داشتند یا مکی داشتند یا کاشانی، ایشان صاحب دفتر بودند نه دربار. آیا صحیح است؟ ممکن است توضیح بیشتری بفرمائید؟

آقای یارافشار : بله، برای خانمرا اینکه با همین سه نفری هم که گفتید سپید تماس داشت. اما سپید شخصی بود که همیشه عقیده خودش را تحصیل میکرد. یعنی خودش راه را انتخاب میکرد و به آن اشخاصی که به اصلان اعتماد داشت میگفت من این راه را انتخاب کردم. آنها هم از دو حال دور نبود یا تأیید میکردند، یا تنقید میکردند. در مورد تنقیدشان آشوقت دقت میکرد می بیند که صحیح میگویند یا صحیح نمیگویند، مطابق آن عمل میکرد. خیلی چیزها را هم به اعلیحضرت فقید راهنمایی کردند همان موقع. حتی مخالف رفتن اعلیحضرت از ایران بودند همان دفعه اول.

سوال : رفتنشان به کوردشت ؟

آقای یارافشار : بله، اما خوب دیگر ایشان تسبیح گرفته بودند که بروند.

سوال : آشوقت در جدائی که بین کاشانی و بقائی و مکی از یکطرف و مصدق پیش آمد آیا تیمسار نقشی

داشتند که این افراد را قانع بکنند.

آقای یارافشار : تیمسار، اولاً با کاشانی دیگر صالح کردید. حتی عکس هم با همدیگر دارند. حالا اینها کاشانی را بردند بدرجه اعلا. اما او آمد، وقتی که حرفهای تیمسار زاهدی را شنید قانع شد و حتی با همدیگر عکس گرفتند.

سؤال : پس تیمسار نقش مهمی داشتند؟

آقای یارافشار : بله، شاید عکسش را اردشیر داشته باشد.

سؤال : خواستم سؤال کنم وقتی که این خارجی ها، بخصوص انگلیسی ها، از مصدق برگشتند و تصمیم برعلیه اش گرفتند، چهلوری تماس گرفتند با تیمسار؟ آیا آنها بودند که آمدند سراغ تیمسار زاهدی یا بعکس بود؟ برای اینکه وقتی که نظر براین شد که بالاخره بیک چوری ...

آقای یارافشار : تیمسار زاهدی شخصی بود که تحت تأثیر این و آن قرار نمیگرفت. هر کاری را تشخیص میداد که این کار بشود کشور است آن کار را تعقیب میکرد. حالا این گفته همین بود یا همین برایش فرق نمیگردد. می دید که حقیقت امر کدام است و از کدام راه اگر برود به هدف نزدیکتر میشود آن راه انتخاب میکرد و در آن راه میرفت و گفته اشخاص خیلی کمتر درش تأثیر داشت. منتهی خودش قضاوتش طوری بود که میتواند آن راه صحیح را انتخاب بکند.

سؤال : آشوقت رابطه شان با افرادی که توی ارتش دلفردار مصدق بودند مثل ریاحی، یا افشارطوس و اینها چطور بود؟

آقای یارافشار : والله در دنیا رسم براین است، در همه جای دنیا، دشمن هست، دوست هست، مخالف هست، موافق هست، اینها را نمیتواند آدم بگوید بچه مناسبت با همدیگر دوست شدند و بچه مناسبت با همدیگر دشمن شدند. یعنی این بیک چیز پانلنی است که بنده مثلاً "چنانچالی را که می بینم از روز اول ارادت پیدا میکنم در صورتیکه مثلاً" ممکن است بیک نفر را بپیشم از ساعت اول هم خوشم نیاید ازش. اینها روی چشمه شخصی اشخاص است. آشوقت هم سیاست، ای خدا :

خسته چنانم من از جهان سیاست

که بدم آید دگر ز نام سیاست

واقعاً بیک چیزهایی من در طرف این مدت عمرم دیدم که اصلاً وقتی دوستان و رفقا، اینجا جمع میشوند و میخواهند راجع به سیاست صحبت کنند میگویم آقایان یا صحبت نکنید یا من بلند میروم بیرون از توی اتاق. برای اینکه آنها "سرم درد میگیرد و بیک سرگیجه برآیم میآید بطوری که تا دو روز شراحت میروم. این است که حداقل امکان سعی میکنم که وارد سیاست نشوم.

سؤال : آن موقعی که تیمسار از خانه به خانه می‌رفتند، همان موقع شروع کردند به تماسهایی که یک کاری برای آینده ایران بکنند...

آقای یارافشار : بله، همان موقع در عین حالی که از این خانه به آن خانه می‌رفتند با اشخاصی که لازم می‌داشتند ملاقات می‌کردند و اطلاعات تحمیل می‌کردند و دستور میدادند پسرانهایشان را به اشخاصی که به صلاح اطمینان داشتند.

سؤال : آنوقت آن موقع راپدشان شما پرورید یا پسرشان؟

آقای یارافشار : می‌خواهم بگویم، نمی‌خواهم خودشمای بکنم، اما خیلی زیاد بمن اعتماد داشتند. یعنی پدر کللی سپهبد زاهدی اعتمادی که بمن داشت راستی می‌خواهم بگویم... یک روزی یک وکالتنامه‌ای بمن داده بودند به اردشیر نشان دادم. گفتم ببین یک همچین وکالتنامه‌ای پسر نداده بمن دادند، که من را در خرید و فروش و کسب و کسب و اینها وکیل کرده بودند. حتی نوشتند که فداشکس حق دارد از حسابهای من در خارج و داخل کشور هر اندازه صلاح میداند چک بکشد. این را هیچ پدری به پسرش نمیداد.

سؤال : وقتی که شزدیکتر می‌شویم به واقعه ۲۸ مرداد، ایشان همچنان پنهان بودند ولی آیا فرامین را ایشان میدادند؟

آقای یارافشار : ایشان همچنان پنهان بودند و خانه به خانه همینطور می‌رفتیم. همینطور که گفتم قبلاً من اطلاع پیدا می‌کردم می‌گفتم، می‌رفتیم.

سؤال : مثلاً تماس ایشان با امراء ارتش و اینهایی که قرار بود ببایند، مثل تیمسار پختیار که از کرمانشاه آمدند، از طریق کی بود؟ از طریق جنابعالی بود یا...؟

آقای یارافشار : سرهنگ فرزادگان نمیدانم معروف خدمتتان هست یا نه که اینچاست. بله، او رفت برای آوردن پختیار و برای هر قسمتی تیمسار به یک نفر دستور میداد. برای قسمتهای ارتشی تیمسار نسرالله زاهدی، که الان در لندن ساکن است. بوسیله او کارهای ارتشی که مربوط به ارتش میشد بوسیله او.

سؤال : آیا نقشه جامعی داشتند که دقیقاً چطور عمل بشود؟

آقای یارافشار : بله، که چطور عمل بشود.

سؤال : پس رزولت اینها چطور شد که می‌گفتند ما کردیم. پسران ری‌زیش را ما کردیم؟

آقای یارافشار : کریمیت رزولت خودشمای کرد. اولاً بیت کتابی نوشته و بعد یک صفحه اضافه کرده. نمیدانم آنرا خواندید یا نه که نوشته که ما فکر می‌کردیم که Hero (قهرمان) ساختیم. ولی اشتباه

کردیم و فلان کردیم. واقعا جای تأسف است که یک آدمی که سیاستمدار باشد بیاید بنشیند کتاب بنویسد و بعد خودش زیرش بنزد.

سؤال : پس تمام برنامه ریزی را از اینکه کودتا چطور می‌شود، کدام نیروها بیایند توی تهران و اینها همه را خود تیمسار کرد؟

آقای یارافشار : خود تیمسار کردند. البته کرمیت رزولت که آمد این با یک عده‌ای با موافقت اشکلیسی‌ها آشنا و دوست بود. یعنی اول که کرمیت رزولت میخواست بیاید رفته بود لندن و آنجا اطلاعات راجع به ایران گرفته بود که با چه اشخاصی تماس بگیریم، چه کار بکنیم و آشوبت آمده بود، و آن اشخاص هم که دل اساسی را داشتند که پول بگیرند و پول بدهند اینها تمام رشیدیانها بودند. سه برادر.

سؤال : این پول که خیلی مسئله‌اش مطرح است تا چه حد اصلا؟ مگر شمر بود در موفقیت تمام چریان؟

آقای یارافشار : البته مگر شمر بوده، برای خاطر اینکه یک عده‌ای در نتیجه اینکه اقتصاد کشور افتاده بود پائین، مثل الان کشور، از پایین رفته بودند. آن طبقات پائین احتیاج داشتند. همین آقایان، و دستها و ایادی آنها، اینها رفتند یک عده‌ای را بهشان پول داده بودند. این صحیح است و یک مقداری پول خرج شده بود. اما نه چندان که قابل اهمیت باشد. در مقابل پولهای که خرج میشود و خرج میشد این مبلغ ناچیز آنقدرها دل مهمی را بازی نمی‌کرد. دل مهم بیشتر شراشی بودن خود مردم بود که دیده بودند از یک زندگی مرفه‌ای که داشتند، نان و آبی داشتند و میخوردند بیواش بپوش، به یک چائی کشیده شده بود که دیگر هیچ چیز نداشتند.

سؤال : جناب آقای یارافشار توی حرفهای که اشکلیسی‌ها و امریکائی‌ها می‌زنند، علاوه بر این مسئله اقتصادی و ورشکستگی مملکت، خیلی تاءکید روی ترس از حزب توده میکنند، آیا در ذهن افرادی مثل تیمسار زاهدی مسئله فقط مسئله ورشکستگی مملکت بود یا آن موقع ترس از کمونیسم هم وجود داشت یا آن مشا "مسئله‌ای نبود؟

آقای یارافشار : آن در درجه دوم بود.

سؤال : ولی شما یعنی واقف بودید آن موقع به فعالیتهای ... ؟

آقای یارافشار : بله، بله، مسائل توده‌ای اگر دقت کرده باشید از قبل از رضا شاه شروع شد، و در زمان رضا شاه آن چریان ۵۶ نفر پیش آمد. پس توده‌ای‌ها سابقه داشتند در آن کشور، عملیاتشان همیشه مورد توجه کشور بوده و شهرهای آن موقع همیشه با توده‌ایها در زد و خورد بود. منتهای آن موقع سازمان امنیتی وجود نداشت و به همین جهت شهرهای طرف بود، با آنها و بعد ژاندارمری هم کمک شهرهای شد، سرهنگ شفائی هم یک کتابی نوشته، شنیدام آنها خوانده‌اید یا نه؟ خودش جزء توده‌ایها بود که فرار کردند به شوروی. اینها تمام کارها را آماده کرده بودند. از خراسان رفته بودند به گرگان و تمام کارها

را آماده کرده بودند، لشکر را خلع سلاح کرده بودند بکلی و اسلحه‌ها را تقسیم کرده بودند بین توده‌ایها و حرکت کرده بودند که بپایند تهران. افسرهای عالی‌رتبه شان توی چیپ ۶ نفر بودند و بعد کامیوشهای اسلحه و مهمات خود این نظامی هائی که مخالف بودند، دنبال اینها به گرگان می‌آیند. ژاندارمری اطلاع پیدا میکنند، به شهرپائی میگویند، و میروند روی بالاخانه‌ای، آنجا مسلسل‌ها را آماده میکنند. اینها که میروند میزنند چیپ را درپ و داغان میکنند و هر ۶ نفر کشته میشوند.

سؤال : این بعد از ۲۸ مرداد است یا قبل از آن؟

آقای یارافشار : بگذارید این را درست بکنم.

سؤال : بعد از ۲۸ مرداد است. ولی آن زمان مثلاً توی فکر خودشان...

آقای یارافشار : نه، معذرت می‌خواهم. بعد از اعلیحضرت رضا شاه کبیراست.

سؤال : پس آن زمان توی ذهن خود شما و تیمسار زاهدی این خطر توده بود، و اتحادی که بین مسدق و توده‌ای‌ها بود، این مسئله مهمی بود؟

آقای یارافشار : بله، این صحیح است که توده‌ایها برای پیشرفت کار خودشان مسدق را تقویت میکردند. یکروزی من توی قنای شوین ایستاده بودم. رفته بودم شیرینی بخرم، آنوقت نزدیک خیابان مخبرالدوله بود. سمینور که ایستاده بودم، پشت من دو نفر ایستاده بودند باهم صحبت میکردند. از نحوه‌ی کلام معلوم برد که توده‌ای هستند. این یکی میگفت چرا شاه را نمی‌کشیم، آن یکی گفت، بهمین اصطلاح، گنت خره ما باید اول مسدق را از بین ببریم. وقتی او را از بین بردیم شاه از بین بردن کاری ندارد. (پایان نوار ۱ ب)

شروع نوار ۲ آ

سؤال : جناب یارافشار بحث میکردیم راجع به وقایع ۲۸ مرداد. اگر مایل باشید از آنجا ادامه بفرمائید صحبت‌تان را.

آقای یارافشار : بسیار خوب، البته آقای نصر همانطور که میدانشید پیروی سه تا عیب دارد : اولیش فراموشی است، بقیه‌اش را هم والله یادم نیست. انسان در زندگی مسدق میشود با خیلی جریانات. این جریانات تمام بخاطرش نمی‌ماند. اما، نکات برجسته‌اش را هیچوقت فراموش نمی‌کند. عیناً مثل اینکه شما سینما بروید. از سینما که بیائید فراموش می‌کنید سینما را. اما یک قسمتهای برجسته‌اش تا مدت‌ها در خاطرتان باقی می‌ماند. من میخواستم ابتداء شروع بکنم از جریان زندگی خودم با مرحوم سیهید زاهدی، خانم من، همسر من، خواهر زاده مرحوم سیهید زاهدی است. منزل ما دیوار پدیوار منزل مرحوم سیهید زاهدی بود، در خیابان ولی آباد. به این جهت ما معاشرت بسیار زیادی باهم داشتیم. تیمسار

زاهدی فرمانده لشکر اصفهان بود و انگلیسها اطلاع پیدا کردند که تیمسار زاهدی موافق با آلمانیهاست، و خودش را منسب تشخیص دادند. رفتند منزلش و از همانجا بازداشتش کردند و فرستادندش به فلسطین. البته يك عده‌ای را همیشه طور گرفته بودند. مثل آیت الله کاشانی، مثل مصطفی تنجیدی، و هر کدام را یکجا فرستاده بودند. تمام مدت جنگ اینها آنجا بودند. بعد از برداشتن سپهبد زاهدی، سپهبد شاه بهشتی را گذاشتند آنجا در اصفهان فرمانده لشکر. جنگ که تمام شد در فارس شلوغی شد. البته آن خاطره سعیدم در خاطر بیشتر ایرانیها باقی مانده. قشقائی‌ها یعنی فارسی‌ها آمدند به شهر را گرفتند، کازرون را گرفتند و آماده شده بودند که بیایند شیراز را بگیرند. آن موقع قوام السلطنه نخست وزیر بود، قوام السلطنه يك عده‌ای را ماء موریت داد که بروند با قشقائی‌ها وارد مذاکره بشوند و يك راه حلی پیدا بکنند. سپهبد زاهدی قبلاً رفته بود به فارس. بعدش تیمسار صفاری و اعزاز نیک پی و سردار فخر، این سه نفر هم رفتند آنجا به تیمسار پیوستند. تیمسار پیغام داد به قشقائی‌ها که ما برای جنگ نیامدیم. به نیت جنگ نیامدیم اینجا. ما آمدیم با شما داخل مذاکره بشویم ببینیم که شما چه چیزهایی را میخواهید و امکانات دولت وقت چه هست. خلاصه با هر ترتیبی بود با قشقائی‌ها مذاکره کردند و آنها را رام کردند. دیگر به جنگ بیشتری ادامه داده نشد. بعد، از آنجا که برگشتند، آن قنایا را به نحو مسالمت آمیز هم انجام دادند.

سؤال : حاضران مست با چه خان قشقائی مذاکره کردند؟

آقای یارافشار : با ناصرخان، ناصرخان سولت. بله، بزرگ ایلشان او بود دیگر. همه قشقائی‌ها از او حرفه شنوی داشتند. وقتی که برگشتند سناتور بودند ایشان در دوره اول. دولت قوام السلطنه دوامی پیدا نکرد و رفت. ایشان را اعلیحضرت انتخاب کردند برای ریاست شهرپاشی، مدتی رئیس شهرپاشی بودند برای دفعه دوم. چون دفعه اول در زمان رضا شاه برای مدت کوتاهی رئیس شهرپاشی بودند. بعد از ریاست شهرپاشی انتخابات شد. انتخابات را هم خوب انجام دادند.

سؤال : این انتخابات تحت کفالت شهرپاشی انجام شد؟

آقای یارافشار : بله، شهرپاشی. بله، و عده‌ای از چپه ملی‌ها رفتند به مجلس، و مصدق از اشنای بود که انتخاب شد، و ارتباطش با مرحوم سپهبد خیلی نزدیک بود، دکتر مصدق.

سؤال : میشود توضیح بفرمائید ارتباط مثلا" کی ایجاد شد؟ آیا اینها دوستی شخصی داشتند باهم از قدیم؟

آقای یارافشار : نه خیر، دوستی دورا دور داشتند از قدیم‌الایام، خوب در قدیم اصولاً این طبقه پانز و متوسط باهم معاشرت داشتند، می شناختند همدیگر را. و اگر هم دوست نبودند، از دور همدیگر را، اخلاقی و عاداتشان را میدانستند که چه هست. بعد، مدتی مرحوم سپهبد رئیس شهرپاشی بودند. تصادفاً من هم رئیس دفتر مخصوصشان بودم همان موقع. و بعد از ریاست شهرپاشی استعفاء دادند. اینطور تغییر شد که چون با رزم آراء که رئیس ستاد بود، آن موقع، باصلاح آیشان توی يك جو تغییرت و با همدیگر اختلاف داشتند، سر آن سپهبد استعفاء داد و به سناتوریش ادامه داد. در سنا بود که به سمت وزارت کشور

انتخاب شد و رفت به وزارت کشور.

سؤال : میان حرفتان جناب یارافشار، ایشان سناتور انتصابی بودند یا انتخابی بودند؟

آقای یارافشار : ایشان سناتور انتصابی بودند.

سؤال : می فرمودید، رفتند به وزارت کشور؟

آقای یارافشار : رفتند به وزارت کشور، و آنجا مشغول کار شدند در دولت دکتر مصدق، و همه چا هم پشتیبانی میکردند مصدق را و واقعا کمک میکردند به مصدق. اما کم کم اختلاف پیدایشان پیدا شد. اختلاف پیدا شد بینشان. در دهم مرداد که از وزارت کشور استعفاء دادند مجدداً برگشتند به سنا. چون آن موقع می توانستند سناتورهای وزیر بشوند، و بعد مجدداً برگردند به سنا. بعداً این قانون عوض شد که دیگر سناتوری که وزیر میشد یا کارهای دیگری اشتغال پیدا میکرد دیگر حق نداشت که برگردد به سنا.

سؤال : آنوقت این اختلاف چه ماهیتی داشت جناب یارافشار؟ براساس چه بود؟

آقای یارافشار : این اختلاف، اختلاف سلیقه بود. یعنی دکتر مصدق با حرارت هرچه تمامتر دنبال موضوع رفت بود. سپهبد عقیده اش این بود که باید آن با سلامت انجام بگیرد، یعنی با ملامت بروند جلو. قدم به قدم جای پایشان را محکم بکنند که باعث اشتباه نشود. مصدق میگفت نه خبیر، هرچه زودتر. ما باید رفت را ملی بکنیم و انگلیسی ها را بیرون بکنیم و به ایشان خاتمه بدهیم. تیمسار سپهبد زاهدی عقیده اش این بود که اگر شما جای پایتان را قرض بکنید و پله پله بروید جلو، کارتان عیب نخواهد کرد و به مدد مطمئن تر خواهد رسید. سر این جریان ایشان با همدیگر اختلاف داشتند. تا تاریخ اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۱ دم هنوز سپهبد اختلافش را علنی نکرده بود. در ۲۱ مهرماه همان سال یعنی ۲۱ مهرماه ۱۳۲۱ مخالفتش را پشت تریبون مجلس اعلام کرد. اعلام کرد که با این طریقه ای که آقای دکتر مصدق پیش گرفته اند مملکت را به ورشکستگی میکشند و نتیجه ای عاید مملکت نمیشود. بیایید بیک کاری بکنید که از ورشکستگی مملکت جلوگیری بکنیم. چون در همان موقع، یعنی در سال بعد از ملی شدن نفت، نفتکشها نفت را نمی بردند و اگر می بردند پولش را نمیدادند. خلاصه دیگر تنوی خنواشه کشور چیزی پالی نمانده بود و حقیقتاً مملکت داشت میرفت به آنجائی که نباید برود. پنجشنبه ششم اسفند همان سال دکتر مصدق دستور بازداشت سپهبد زاهدی را داد.

سؤال : بر چه اساسی ؟

آقای یارافشار : براساس همین مخالفت سپهبد...

سؤال : برای مخالفت یا مثلاً فکر میکردند که تیمسار زاهدی دارد بیک کارهایی انجام میدهد؟

آقای یارافشار : اصل مخالفت بود، و اختلاف سلیقه بود، و اینکه وقتی دو نفر در یک راه شروع از هم قاعدتا جدا میشوند، آن جور. وقتی که دستور بازداشت را دکتر مصدق داد، سرلشکر زاهدی که آشوقت هنوز سپهبد شده بود، در خود مجلس متحمن شد. و اغلب ما میفرقتیم دیدش و میآمدیم. آنجا در بیت اطلاعاتی در آن عمارت کنار مجلس، آنجا متحمن شده بود. این تحمن که ادامه پیدا کرد، مصدق برنامه‌ای تنظیم کرد که عده‌ای از اراکل و اوپاش بریزند توی مجلس و شلوغ بکنند و در همان بین تیمسار را مشا" از بین ببرند. تیمسار که این را فهمید از مجلس شپاشه آمد بیرون. دیگر چریکان شروع شد که هر چند مدتی توی یک منزلی توقف داشتند. برای خاطر اینکه پوسيله رادیو هم گفته شد که سپهبد زاهدی فراری است و باید او را گرفت و بازداشت کرد. کم کم کار بجائی کشید که ده هزار تومان هم جایزه معین کردند برای کسی که سپهبد زاهدی را تحویل بدهد.

سؤال : چرا اینقدر مصدق از سپهبد زاهدی می ترسید؟ از مخالفتش ؟

آقای یارافشار : برای اینکه سپهبد زاهدی مرد مقتدری بود، طرفدار زیاد داشت و خیلی از طبقات مختلف کشور برایش همان موقع تلگرافات محرمانه میکردند و پشتیبانی خودشان را اعلام میکردند. در ۲۶ مرداد که فرمانداری نظامی بود، سپهبد زاهدی را احضار کردند برای پاره‌ای اطلاعات که البته سپهبد شرفت. در ۲۷ مرداد، که گفتمم جایزه‌اش را معین کردند و همینطور طول کشید تا ۲۸ مرداد.

سؤال : اینها همه بفاصله سه روز بود؟

آقای یارافشار : بله، اگر حقیقت را بخواهیم بفاصله پنج روز بود. سه روز بود بله. ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ . چهار روز. ۲۸ که منها میشود سه روز. ۲۵، سپهبد خیال داشت که بیاید و مصدق را از کار برکنار بکنند برای اینکه آن موقع، در تاریخ ۲۵ مرداد، اعلیحضرت فرمان سپهبد را صادر کرد.

سؤال : فرمان نخست وژییری را؟

آقای یارافشار : فرمان نخست وژییریش، به تاریخ ۲۵ مرداد ۱۳۲۲.

سؤال : این همان فرمانی است که شمیری بُرد به منزل ... ؟

آقای یارافشار : بله، همان فرمان را شمیری بُرد منزل دکتر مصدق ابلاغ کرد. در نتیجه دکتر مصدق دستور بازداشت تیمسار شمیری را داد و از همانجا اختلافات بالا گرفت. من درست یادم است که روز ۲۷ مرداد منزل یکی از دوستان که در خیابان شاهرها بود، شهار مهمان بودیم. مرحوم سپهبد زاهدی بود، بنده بودم، دو نفر دیگر. شهار را آنجا خوردیم، تک و تک صدای تیراندازی هم میآمد ۲۷ مرداد یک کاراژی شزدینت آن منزل بود. این کاراژ اسمش، کاراژ شاهرها بود. صاحب کاراژ هم یک ژرژتشی بود. قد بلندی داشت و خیلی آدم پاک و درستی بود. اصولا ژرژتشی‌ها آدمهای خیلی خوبی هستند. من اتومبیلیم را داده بودم آنجا سرویس بکنند. از منزل درست مان که در آمدیم، من رفتم که اتومبیلیم را بگیرم. دیدم یک عده‌ای

از سمت چهار راه پهلوی دارند میآیند. دست یکی بیک سطلی هست، و اینها داد میزنند، زنده باد دکتر ارانی، و زنده باد حزب توده. و همیشه سر و صدا میکردند و میآمدند جلو. عده شان تقریباً در حدود ۲۰ و ۴۰ نفر بود. آمدند دم درب گاراژ ایستادند. منم درب گاراژ ایستاده بودم که اتومبیلم حاضر بشود. نگاه کردم، گفتند که صاحب گاراژ کی دست؟ صاحب گاراژ آمد بیرون گفت منم. گفتند این اسم نحس چه هست که اینجا گذاشتی؟ گفت اینجا خیابان شاهرضا است، منم اینجا را گذاشتم گاراژ شاهرضا. گفتند اگر تا فردا این را پاک نکنی، نیاوری تابلو را پایین، ما میآئیم اینجا گاراژت را پاره میکنیم. این را گفتند، با آن سطل که توپش رنگ بود، یک قلم موی بزرگ برداشتند به دیوار همان گاراژ نوشتند زنده باد دکتر ارانی و رفتند. من اتومبیل را گرفتم سوار شدم آمدم. بعد از آنجا مچپور بودم از همان چهار راه کالیج رد بشوم. در آن زمان وسط چهار راه یک سکو درست کرده بودند و پاسبان روی سکو می ایستاد، راهنمایی میکرد. دیدم روی آن سکو هم نوشته اند زنده باد دکتر ارانی، و کاشی شاهرضا را هم شکسته اند و روپیش نوشته اند دکتر ارانی. این وضعیت روحیه این عده بود. شب شد، رفتیم منزل گذشت. فردا صبح روز ۲۸ مرداد بود که کیدانشاه یک تاشک آورد و سپهبد سوارش شدند رفتند به ایستگاه پی سی. از ایستگاه پی سی، بعد از اینکه شلق کردند و آمادگی خودشان را اعلام کردند، برگشتند آمدند رفتند به شهرپاشی، البته پام بودیم. در شهرپاشی هم تمام روز کار کردند و شب به بنده گفتند که تلفن بکن به باشگاه افسران که دو تا اطاق حاضر بکنند پرویم آشنا. تلفن کردم به باشگاه افسران و دو تا اطاق آماده کردند برای خوابیدن. رفتیم آشنا، باشگاه افسران. نشان به آن نشانی که ۲۵ روز من منزل هم گرفتم، همانجا بودم، سپهبد هم همیشه از روز سیام مرداد فرمودند که تلگراف تهیه بکن حضور اعلیحضرت که مراجعت بفرمایند. حتی من به ایشان گفتم که تیمسار، هنوز زود است. شما سپر کشید یک خورده اوضاع ساکت تر بشود، بهتر بشود. گفتند نه، یک خبرپاشی هست که تو نمیدانی من باید زودتر این تلگراف را بفرستم که ایشان زودتر برگردند. از همانجا تلگراف را نوشتم. یکی دو تا جمله اش را درست کردند و دادند، گفتند بده، تلگراف کشند. تلگراف کردیم و اعلیحضرت برگشتند.

سؤال : چه دلیلی داشت که تیمسار فکر میکردند اعلیحضرت ضرورت دارد در اسرع وقت برگردند؟

آقای یارافشار : حالا که دیگر گذشته و همه از بین رفته اند. تیمسار می گفتند که اعلیحضرت پیش خودشان فکر خواهند کرد که من آمده ام سر کار و میخواهم برای خودم وضعیتی درست کنم که اینجا بمانم، رئیس جمهور بشوم یا شاه بشوم یا هر چی. مقام اول را داشته باشم. من میخواهم ثابت کنم قسمی که برای پدر این شاه خوردم که من خدمتگذارم، خدمتگذار هستم.

سؤال : این اتفاق یک نکته جالب توجه است جناب یارافشار. چون همیشه بحث پیش میآید. ایندوری که تمام مقدمات را خود تیمسار گذاشتند و انجام دادند فکر میکردند که مثل فراشو بشوند. آیا همچین موقعیتی بود اگر میخواستند؟ آیا ارتشیان...؟

آقای یارافشار : صد درصد یک همچین موقعیتی بود، ارتشی ها قبول داشتند سپهبد را. درباره موضوع قبول داشتن ارتشی ها من به مثالی برایتان میآورم. موقعی که رزم آراء شصت و نهم بود، و سپهبد بود،

تیمسار زاهدی سرلشکر بود و شناختور. گفتیم که منزل ما دیوار پدیدوار بود یک روز من آمدم از منزل خودم بیرون. یک چیپ داشتیم سوار چیپ شدم که بیروم ده. وقتیکه آمدم از جلوی منزل سپید رد بشوم دیدم که ایشان دم منزلشان ایستاده‌اند. بمن گفتند که من اتومبیل هنوز نرسیده اما عجله دارم تو مرا میتوانی برسانی دم سنا؟ گفتیم با چیپ؟ گفتند بله. با چیپ. من نظامی، با چیپ اهمیت ندارد. سوارشان کردم آوردم جلوی مجلس، یک شیرینی فروشی بود پشام شیرینی فروشی یاس. آنجا گفتند شگه‌دار من این عرض خیلان را میروم آنطرف، خودم میروم. تو هم از همین جا برگرد برو. من آنجا شگاه داشتیم ایشان پیاده شدند. من خواستم به پیچم دیدم که اتومبیل نخست وزیر هم آمد دم مجلس ایستاد. رزم آراء پیاده شد. راستش اینست که من مخصوصاً یک خورده تا عمل کردم بپیچم که اینها برخوردارشان باهم چه هست. چون می گفتند مخالفت شدید هم باهم دارند. من دیدم سپید از این طرف رفت توی پیاده رو آن طرف رسید. رزم آرا از اتومبیل پیاده شد، دست بالا از فاصله ده متری همینطور دست بالا بحالت سلام آمد دست داد به سرلشکر و او را جلو انداخت وارد مجلس شدند. چرا؟ برای اینکه آن موقعی که هر دو تا سرتیپ بودند یعنی قبل از آنکه رزم آراء سرهنگ بوده تیمسار زاهدی سرتیپ شده. او زیر دست بوده. یعنی درجه‌اش پایین تر بوده. این احترام درجه در آن زمان، در زمان رضا شاه خیلی خیلی مهم بود، بعداً هم البته مهم بود. اما در زمان رضا شاه خیلی مراعات میکردند. این بود که آن ارشدیتی که زاهدی داشت، در صورتیکه سرلشکر بود آن موقع، و رزم آرا سپید بود، نخست وزیر بود، این جور احترام را ایجاب میکرد.

سؤال : پس آن زمان خود تیمسار زاهدی هیچ جور نظری به اینکه سر کار بمانند و ایران را اداره بکنند نداشتند؟

آقای یارافشار : نه خیر، او می گفت که من یک نماینده اعلیحضرت هستم و مرا نخست وزیر کردند، نخست وزیر را هم پس فردا نخواهند میروم کنار.

سؤال : آیا آن زیردستی‌ها، آنهاییکه در پراشدازی صدق پشان کمک کردند، پشتیبان، گیندشاه، این تیپ افراد، اینها هیچ شوق نظری در این مورد نداشتند؟ سعی نکردند نفوذ بگذارند اصلاً این مسئله هیچوقت مطرح بود؟

آقای یارافشار : شاید هم پیشنهاداتی میشد، اما ایشان پیچ قیمتی زیر بار نرفت.

سؤال : می خواستم اژتان سؤال کنم راجح به آن تکه بین اسفند و مرداد ماه. ما از مرداد ماه شروع کردیم. بعد از ششم اسفند که فرمودید میخواهند بپریزند دم مجلس ایشان را بگپزند تا مرداد که پراشدازی مسجل شد، در این مدت، شما فرمودید که ایشان پشان بودند. اگر توضیحاتی بظنرتان میرسد راجح به اینکه در آن مدت چطور تدارکات این مسائل را انجام دادند... بفرمائید.

آقای یارافشار : در آن مدت سرتیپ این بود، فرض بفرمائید که می گفتند که ما فردا منزل آقای ایکس هستیم، به فلاکس، فلاکس و فلاکسی که باهاشان پایستی مذاکره میشد، قبلاً تلفن میکردیم، می آمدند

آنجا، آنچه مذاقات میکردند، دستورات را می گرفتند، آشوقت برای روز بعدش می گفتند فادکس، فادکس در فادن خانه باشند برویم آنجا، آنها را ببینیم. مرتباً ایشان باصطلاح در حرکت بودند و دستوراتشان را در همان حال میدادند. طرفدارانشان آشوقت میآمدند پیرون. آنها آزادانه دشپال کارهای خودشان بودند.

سؤال : چون شما واقف هستید هم به کتاب کرمیت رزولت هم به کتاب ماشتی وود شاونس بنظر شما که جای استدلال اینها اشتباه است راجح به تمام وقایع؟ یعنی چه نظری دارید که راجح به ایشان بدهید؟

آقای یارافشار : والله من نمیتوانم نظری بدهم برای خاطر اینکه میگویند که :

خسته چشام من از جهان سیاست
که بدم آید دگر ز نام سیاست

سیاست خیلی زیر و رو دارد. سیاست درست مثل اینست که زیر این دستگاه يك ورقه کاغذی گذاشته باشید و آشوقت شما این دستگاه را می بینید اما روی آن کاغذ نمیخوانید چی نوشته شده. اینها هرکدام يك نظری دادند، بعد خدمتتان عرض کنم که هیچ فرد وطن پرستی حاضر نمی شود که برخلاف مصالح کشور خودش حرفی بزند. اینها هرکدام کتابی نوشته اند مصالح خودشان را در درجه اول حفظ کردند. آشوقت يك چیزهایی که بفکرشان رسیده نوشته اند. روی آنها شما نمیتوانید فکر بکنید که حقیقت امر چه بود و از نوشته های آنها آن حقیقت را درک بکنید. خود بنده هم نمیتوانم، خیلی چیزها را که دست و نباید گفته بشود، بگویم الان برای شما. چون جهان سیاست بقدری بزرگ است، بقدری وسیع است و بقدری پشت پرده است و مخفی است که همه کس نمیتواند برود آن زیر. من از شما خواهش میکنم، هرچند که شما خیلی دوست عزیز بنده هستید، دیگر نخواهید که من خیلی چیزها را بگویم و مجبور بشوم بگویم.

سؤال : در آن زمان که مشغول این برنامه ریزی بودند، همان زمانی که انگلیسی ها هم ناراحت شده بودند از وضعیت ایران. آیا آنها آمدند سراغ تیمسار، یا در فکر تیمسار و همراهانشان این فکر پیش آمد که از انگلستان استفاده بکنند برای برنامه ریزی؟

آقای یارافشار : والله، برای برنامه ریزی اصلی نه، برای خاطر اینکه تیمسار از مدت ها قبل از همان زمان جنگ، از همان موقعی که فرمانده لشکر اصفهان بودند و متفقین در ایران بودند، مخالفت واقعا قلبی داشتند با متفقین. برای خاطر چی؟ برای خاطر اینکه می دیدند که خوب انگلیسی ها سالها خون این کشور را میکشیدند و هیچ چیز پس ندادند و هرکسی که تمکین نمی کرد بيك عشاوی او را از بین می بردند. باینجهت این کینه نه تنها توی قلب ایشان، من فکر میکنم که توی قلب تمام ایرانیها، باقیمانده. الان هم میگویند مرگ پر امریکا و خوب يك عده ای با امریکا مخالف هستند. اما همایشایی که میگویند مرگ پر امریکا باز هم ته دلشان از انگلیسی ها ناراضی اند. من از شما خواهش میکنم اگر دستتان افتاد يك کتابی بنام " مازور ژنرال دانشترویل " نگاه کنید این شخصی است انگلیسی که در جنگ اول جهانی از بغداد مأمور میشود که بیاید برود به پاکو، نفت پاکو را حفظ کند. در اوائل بلشویکی. میآید از ایران بگذرد میرود آنجا، جنگ میزند. شکست میخورد، پرمیگردد، این يك کتابی نوشته بنام یادداشت های "

ماژور ژنرال داسترویل". کلیه جریاناتش را روز بروز نوشته و نشراتش را روز بروز نوشته، نشر به فلان حاکم، نشر به فلان ارتشی، نشر به وضعیت ایران. میگوید ایران قشونی ندارد. اگر پاپولی که ندارد قشونی تهیه بکند، بعد از ۲۰ سال قشونی خواهد بود که پدر رژه رفتن میخورد. نشریات او را اگر شما بخوانید آثرت می بینید که انگلیسی ها به چه نشری به ایران نگاه میکردند. من جمله کتاب روابط سیاسی ایران و انگلیس که محمود محمود، واقعا" خدایش پیامرزد، زحمت بسیاری کشید و در هشت جلد این کتاب را نوشته. این کتابها خواندنی است. این کتابها را اگر شما بخوانید، می بینید که انگلیسی ها چه بازئی سر این کشور آورده اند.

سؤال : در آن زمان هم آنها رابطه شان با تیمسار يك رابطه عدم اعتماد بود؟ نسبت به قدرت ارتش ؟

آقای یار افشار : چه موقع؟

سؤال : همان عوالمی ۲۸ مرداد؟

آقای یار افشار : صد درصد روی ارتش حساب میکرد.

سؤال : یعنی در حقیقت ارتش را چندی می گرفتند؟ آنها بودند که در حقیقت آمدند دست دراز کردند... ؟

آقای یار افشار : البته، در درجه اول مردم راه افتادند و در درجه دوم پشت سرشان ارتش بود.

سؤال : وقتی که اینها، آقای مانسی وودناوس، کرمیت رزولت، سی.آی.ا، اینتلجنت سرویس، دفعه اول به صرافت افتادند که باید يك کاری راچیز به مدتی کرد میداشتند که در خود ایران هم يك تحرکاتی هست؟

آقای یار افشار : صد درصد. اگر نمی داشتند که تحرکی هست نمی آمدند. وقتی که اطمینان کردند که اینجا يك کائوشی است که این کائوش فکرش نجات مملکت است، گفتند برویم به این کائوش کمک کنیم، این بود که...

سؤال : من از جاهائی شنیده ام، که برادران رشیدیان می گفتند این انگلیسیها نبودند که از ما استفاده کردند برای سقوط مصلح، ما از انگلیسی ها استفاده کردیم برای سقوط مصلح. آیا يك همچین فکری توی تیمسار هم بود که از اینها استفاده بکنیم برای هدف ملی در حقیقت؟

آقای یار افشار : ممکن است که فرض بفرمائید در بامان امر این فکر باشد اما در فلان امر این نبود. اگر کسی می شناخت تیمسار را میداشت که اتکاء به شمش خیلی زیاد است و يك آدم بسیار شترسی بود.

سؤال : پس اصدا" تکه ای به انگلیس نداشتند ایشان، فقط استفاده کردند؟

آقای یارافشار : نه خپیر، بله.

سؤال : آن وقت در تمام این مدت ایشان که ایندور مشغول پرتابه ریژی بودند تا چه حد اعلیحضرت را وارد پرتابه ریژی کرده بودند؟ آیا فقط مرحله آخر بود، یا در تمام مدت اعلیحضرت هم استحضار داشتند؟

آقای یارافشار : اوائل اعلیحضرت استحضار نداشتند، فقط مخالفت سپهبد و مصدق را اطلاع داشتند. اما به آن درجه بالا که کشید بکشد، به آنجائیکه مصدق را بیرون کنند و اینها، خود اعلیحضرت حاضر نبودند اولش. یعنی درحقیقت اگر کُند مطلب را بخواهید ترس داشتند از مصدق. وقتیکه با سپهبد تماس گرفتند، سپهبد گفت که آقا جان جواب مصدق را من میدهم. شما نترسید. بقیه‌اش را من انجام میدهم. همان فرمان را هم در رامسر نوشتند و خودشان هم گذاشتند و رفتند. همان روز بیست و پنجم که ایشان رفتند سپهبد شروع به کار کرد و آرام نشیمن تا اینکه به نتیجه رسید.

سؤال : بعد از اینکه مصدق رفت و ایشان نشست وزیر شدند، خوب کار بازسازی زیاد بود. چون مملکت از یک دوره خیلی پُرتابلومی گذشته بود. آیا خادراتی دارید، از آن دوره؟ اهداف و عملیات و پرتابه‌های ایشان چه بود در آن دوره‌ای که نشست وزیر ایران بودند؟

آقای یارافشار : در درجه اول موضوع حزب توده بود. چون حزب توده در زمان مصدق قوت گرفته بود. چندین وزیر در کابینه داشتند. البته قبل از دکتور مصدق هم قوام السلطنه که روی کار بود با روسها لاس میزد. در موضوع نفت شمال است، واقعا آنجاست که قوام السلطنه منرشائی کرد و رفت به روسیه با آنها قرارداد را بست و قولها را داد، برگشت به ایران و به مجلس اشاره کرد که من این لایحه را میآورم شما ردش کنید. و آورد به مجلس، مجلس هم رد کرد. او هم گفت دست و بال من بسته است. قانون را نمی گذراشند و از ...

سؤال : از حزب توده می فرمودید.

آقای یارافشار : حزب توده از آن موقع قوت گرفت، تا یواش یواش بافاصله بعد از جنگ چرییان آذربایجان پیش آمد. چرییان آذربایجان که پیش آمد قرار شد که آنها را متحد استمالت کنند و چند تا وزیر در کابینه داشته باشند. حزب توده آمد بالا. حزب توده طوری شده بود که در خیابان رژه‌دهائی که می رفتند، آن راه‌پیمائی هائی که میکردند، واقعا من خودم با چشم دیدم، یک سرش در ایستگاه راه آهن بود یک سرش جلوی مجلس شورای ملی. یک هم‌چنین عده‌ای بودند. اینها را بایستی جوابشان را سپهبد میداد. البته وقتی که ۲۸ مرداد بوجود آمد قایم شدند. همه قایم شدند. توی سوراخها رفتند. اما خوب شروع شد به اقداماتی که اینها را پیدا بکنند، اینها را خاموش بکنند که دیگر آنها نیابند باعث دردسر بشوند.

سؤال : از نظر مسائل اقتصادی چطور؟

آقای یارافشار : از نظر مسائل اقتصادی همان اوائل کار سپهبد رفت پشت تریبون گفت که این پیشنهاد را

امریکائی ها و آن کشور میوم کرده و این پیشنهاد شه مطابق میل من است شه مطابق میل ملت است. اما مطابق مصالح مملکت امروز است. بایستی ما ایندور شروع بکنیم، وقت را راه بیندازیم، پول تهیه بکنیم، بعد آشوقت بشکر بیستیم که حرف خودمان را به کرسی بنشانیم.

سؤال : آشوقت آخر نشست وزیریشان، تیمسار رفتند به اروپا. آشوقت خود چنانچه عالی چهطور ادامه دادید کاریشان را از آنجا؟

آقای یارافشار : بنده در سال ۱۲۲۶ نماینده مجلس شدم. آنهم داستانی دارد که...

سؤال : پس از قزوین بودید؟

آقای یارافشار : از قزوین. چون در اطراف قزوین ما ملت داشتیم، عده زیادی از اهالی آن اطراف قزوین و شهر قزوین اینها بلند شدند آمدند به دیدن سپهبد. آنجا یکی از تقاضاهایشان این بود که، فادکس، آن موقع بنده رئیس دفتر بودم، را بدهید بما بیاید نماینده ما بشود، و من شدم نماینده قزوین. افتخار میکنم که سه دوره نماینده مجلس بودم و چهار دوره بعدش هم سناتور. من طوری رفتار کردم با اهل محل که اون که مرا گرفتند، زندانی کردند، يك عده ای آمده بودند برله من به درب زندان که ما از فادکس راضی هستیم. اینها را پیرون کرده بودند و گفته بودند اگر شکایتی دارید بیائید. بعد هم من آدم پیرون رفتم قزوین. برخلاف سایرین که می ترسیدند به منطقه شان بروند من رفتم قزوین. مردم جمع شدند دور من و دیگر چه استقبالی، چه محبتی. رفتم داستانی و آنجا ادعا کردم که آقا من در زندان بودم شما فرستادید ده من، اموال مرا برداشتید پردید. آیا اموال من صادره است ؟ گفت نه، گفتم که پس چرا فرستادید اموال مرا آوردند؟ گفت اشتباه شده است. یکروز صبح روزنامه ها گفته بودند که اموال سناتورها، وکلاء، صادره است. چهار تا پاسدار رفته بودند اموال مرا غارت کرده بودند. تا مدتی که من در ایران بودم مرتباً از دهات برای من شان لواش و مرغ می آوردند. وقتی هم که آدم اینها مرتباً نامه دارم از اینها. خدا شاهد است که پیروز يك طوری، يك حالتی بمن دست داد، چوشکه (حالا اینها را میخواهید ضبط نکنید) نامه ای از قزوین برای من رسید يك نامه بلند بالا الان هم بالاست.

سؤال : از رعیت بود این یا از کارمند، در چه سطح ؟

آقای یارافشار : این نامه ای که رسید از خود قزوین رسید.

سؤال : ولی از چه طبقه ای از جامعه؟

آقای یارافشار : این يك مغازه دار بود. مغازه قنادی داشت. او نوشته بود، آشوقت سایر مغازه داران امضاء کرده بودند یا مهر کرده بودند که فادکس دوری تو برای ما سخت است، فادن و اینها. خیلی دعا و سلام و اینها.

سؤال : شما آن موقعی که وکیل ایشان بودید چه مدت هر چند صبح برمی گشتید به حوزه تان؟

آقای یارافشار : من تقریباً هر دو هفته یک دفعه. هفته‌ای یک دفعه. چون دعوات خودم هم آنجا بود. میرفتم. ایشان هم جمع میشدند از دعوات اطراف می آمدند. آنوقت یک پیپر خیلی جالب برایتان بگویم، اولین مدرسه‌ای که در دشت قزوین باز شد مدرسه‌ای بود که من ساختم در ده خودم. مدرسه ساخته شد، از وزارت آموزش و پرورش هم تقاضا کردیم، یک معلم فرستادند. شاگردها آنجا ششمتد شروع کردند به درس خواندن. یکروز بدون اطلاع قبلی من دیدم که خوانین اطراف یکی یکی آمدند نزدیک شهر هم بود(پاپیان شوار ۲ آ)

شروع شوار ۲ ب

سؤال : بنرماشید جناب یارافشار، خوانین آمدند خدمتتان.

آقای یارافشار : یکروز من در ده ششسته بودم که بدون اطلاع شه نضر، از خوانین اطراف آمدند، موقع ظهر بود. خوب آنجا ما از زمان پدرم سفره باز داشتیم همیشه. آمدند ششمتد شهر خوردند، بعد از ظهر گفتند آقا شما شپرسیدید که چه‌طور شد ما یک دفعه بدون اطلاع آمدیم اینجا خدمت شما، گفتیم اینجا منزل شما است، هر وقت بیائید فرق نمیکنند برای من. گفتند نه، ما امروز یک مشکوری داریم، گفتیم چه هست؟ آن احمد جان بود، گفت که آمدیم از شما خواهش کنیم که این مدرسه را ببندید، گفتیم برای چه مدرسه را ببندید؟ خدا شاهد است این، بچان بچه‌هایم، عین حقیقت است که میگویم. گفتند که این مدرسه که باز باشد، این بچه‌ها که درس بخوانند فردا که پاسواد بشوند اینها دیگر حرف شما را گوش نمی کنند، گفتیم آقایان بیخود این حرف را نزنید دنیا می‌رود روی علم، دنیا با علم پیشرفت کرده، و شما خودتان باید بچه‌هایتان را مجبور بکنید که درس بخوانند، شما خودتان باید در دعوات خودتان مدرسه باز کنید. خلاصه خیلی مفصل صحبت کردم و اینها را راه انداختم. و خردم تهید گرفتیم از یکی یکی که توی ده شان مدرسه باز کنند. بعد از اینکه من آمدم، توی اغلب دعوات مدرسه درست شد و توی دو تا از دعوات بزرگ دبیرستان داشتند. دو موضوع بود که من پافشاری میکردم، یکی موضوع مدرسه بود، یکی موضوع درمانگاه. در زمان رضا شاه کمبیر، هفته‌ای یک مرتبه یکشتری بود که بهش آقا دکتر می گفتند، او سوار یک بیابو میشد. یک خورچین بزرگی هم داشت که توی آن مقداری سولفات دوسود، آسپرین و این چیزها داشت. این معین بود که روز فلان در فلان ده، فلان ده... او همیشه‌طور می گشت در دعوات و فراخور حال آنها سولفات دوسودی و آسپرینی، چیزی، میداد. خلاصه یکشتری بود که پداد مردم میروید. در زمان اعلیحضرت محمد رضا شاه ما دیدیم با آن سیستم که همیشه، همین مدرسه‌ها را گفتیم رواج بدهیم، معذرت میخواهم درمانگاه‌ها را، خوشبختانه من موفق شدم در قریه شال، در قریه اسپروزی، در شرم دره، بالای تاکستان، در تاکستان، در آوج، در اینجاها درمانگاه ما درست کردیم...

سؤال : خودتان درست کردید یا با کمک وزارت بهداشتی بود؟ یا شخصی بود؟

آقای یارافشار : نه، با اقدامات من بود وزارت بهداشتی عمل می کرد. تقاضا را می دادم اهل محل می

نوشتند، امضاء میکردند، و تقاضا می کردند که اینجا ما درماشگاه شداریم. آنها می بردیم وزارت بهداشتی.

سوال : بعنوان نماینده مجلس می بردید؟

آقای یارافشار : بله، و آشوقت آنها می آوردیم وادارشان می کردیم که درماشگاه بسازند. یک چیز مهم. این دشت قزوین طوری قرار گرفته که از آوج یک رودخانه ای بنام رودخانه خورود جاری است که میاید دشت قزوین را سیراب میکند و دنباله اش می رود از زمینهای شوره زاری رد میشود و میشود رودخانه شور که آشوم می رود میرسد به دریایچه حوض سلطان. از آوج میاید می رود حوض سلطان. منتهی این رودخانه به اصطلاح خشک رود است. یعنی بهارها آب دارد، بعد آبش کم میشود. تمام مدت تابستان این دعوات بالا سیراب میشود ولی دیگر به پائین ها آبش نمی رسد. بهارها که طغیان میکرد و پائین، ارتفاع این دهاتی که در دشت قزوین هستند با خود قزوین قطع میشود، برای اینکه رودخانه وسیع بود و سیل جاری میشد و دیگر هیچکس نمیتوانست از آنجا عبور بکند، این را شما داشته باشید. در دشت قزوین یک زلزله ای اتفاق افتاد، اتفاقاً آن موقع که این اتفاق افتاد، مجلس را تعطیل کرده بودند یعنی مجلس دوره فترت را میگذاشت و من هیچ کاره بودم آن موقع. امروز که زلزله اتفاق افتاد، صبحش من رفتم به محل. رفتم یکی یکی دهات را سر زدم. جاهایی که خراب شده بود، پوئین زهرا که داغان شده بود، اینها را دیدم گزارش برداشتم. یک گزارش تهیه کردم حضور اعلیحضرت و این را بلافاصله تلگراف کردم. آروز گذشت. فردا شب ساعت یک بعد از نصف شب بود، تلفن من زنگ زد. خدایپامرز اویسی آن موقع رئیس گارد بود، تلفن کرد که فلاذکس؟ بله. فردا شهار اعلیحضرت تشریف میاورند ده تو. من شوخی هم داشتم با تیمسار اویسی، گفتم، تیمسار مرا یک بعد از نصف شب بیدار میکنند که شوخی بکنی؟ گفت نه، خدا شاهد است شوخی نمی کنم. مرا احضار کردند امر فرمودند که بگویم که شوخی بکنم و بگویم که فردا ظهر میآیند. گفتم بابا آنجا زلزله زده است و الان هم یک بعد از نصف شب است. گفت والله من شنیدم من امرشان را اطلاع کردم و گوشی را گذاشت. شبانه من بلند شدم آمدم رفتم قزوین. فرماشدار، رئیس ژاندارمری، اینها را بیدار کردم، چریان را گفتم. رفتم ده و وضعیتم را جور کردم. فردایش اعلیحضرت تشریف آوردند. یک دمی بود، نزدیک ده ما، بنام دانشفهان، آنجا از هواپیما آمدند پائین، برای اینکه آن موقع هلیکوپتر نبود، از آنجا تا ده من با اتومبیل آمده بودند. آن موقع هم مثل اینکه اتومبیلها کولر نداشت برای اینکه سر و رویشان پر از خاک بود، آمدند دیدند آنجا وضعیت مرتب است و اینها. سوال کردند کی شما اطلاع دادند؟ من هم گفتم دیشب ساعت یک بعد از نصف شب. گفتند این وضعیت اینجا را تو همین چند ساعته درست کردی؟ ۱۵ تا چادر زده بودم برای همراهمان، میز گذاشته بودم، فلان و اینها. خلاصه، منظورم از این چریان اینست که وقتی اعلیحضرت تشریف آوردند بازدید کردند، خانه به خانه. واقعا دانشفهان را که تمام دیده بودند. بعد آمدند شام را میل کردند. بعد از شام، سرشام که بردیم، یکی از افسرهای گارد یک تلگراف آورد، داد به اعلیحضرت. اعلیحضرت خوانند گذاشتند روی میز. بعد هم قهوه آوردند. بعد از شام قهوهشان را میل کردند و بمن گفتند که بگوئید اتومبیلها را حاضر کنند. سوال کردم قربان کجا میخواهید تشریف ببرید؟ فرمودند که دانشفهان، دماشجایی که پیاده شدند. عرض کردم، تشریف آوردید که منطقه را ملاحظه بفرمائید. فرمودند فردا میرویم می بینیم، الان من میخواهم دانشفهان را ببینم. عرض کردم، شما از دانشفهان تشریف آوردید. فرمودند بله. من دو ساعت پیش هم آنجا بودم، اما الان میخواهم بروم. رفتیم گفتیم اتومبیلها را حاضر کردند. فرمودند که

خودت هم در اتومبیل من سوار بشو که راهنما باشی. چون شب بود و تاریک. خلاصه رفتیم به دانشمندان، هچندا" رفتند به چادرهای که زده بودند. یکی یکی. خدا شاهد است یکی یکی می پرسیدند شما چند و چاشی دارید؟ شما پتو دارید؟ شما غذا دارید؟ فدان و اینها. همیشگی یکی یکی چادرها را دیدند. بعد از من پرسیدند که اینجا چند تا محله دارد؟ عرض کردم دو محله. یکی محله بالا است، یکی محله پایین، فرمودند که این کدام یکی است؟ گفتم این محله پایین است. فرمودند برویم آن یکی. گفتم آن راهش توی یک کوچه باغ است، زلزله هم زده تمام دیوارها را خراب کرده ریخته. فرمودند، اشکالی ندارد برویم اینجا. من گفتم چند تا چراغ زنبوری آوردند. با چه زحمتی رفتیم آن قسمت بالا. آنجا چادرها را زده بودند. به سه همیشگی رفتند و چاشی و خواربار داده بودند. پتو داده بودند. اینها را هم یکی یکی بازدید کردند، برگشتند آمدند. دیگر شب خوابیدند. صبح هم رفتند منطقه را دیدند برگشتند. سر شام که بودیم از بنده سوال فرمودند اینجا در درجه اول چه چیزی لازم دارد؟ وقتیکه چشمک دوم بود، حالا چشمک تمام شده بود دیگر. گفتم وقتیکه چشمک دوم انگلیسی ما از استالین پرسیدند که برای بردن چشمک چه چیزی میخواهی؟ چه کمکی میخواهی؟ گفت من سه چیز میخواهم: گفتند چه هست؟ گفت تانک، تانک، تانک. فرمودند این چه دخلی به صحبت امروز دارد؟ عرض کردم اینجا در درجه اول سه چیز لازم دارد: راه، راه، راه. فرمودند درست تشخیص دادی، راه موجب آبادی است، عرض کردم، وقتیکه سیل میآید اینجا ارتبانش یکی با شهر قطع است. دستور فرمودند که اینجا پل زدند، راه درست کردند، و اسفالت کردند. مردم استفاده می کنند. الان هم میآیند و میروند. استفاده می کنند. ملائکه می فرمائید، اگر واقعا" دقت بشود، وکلاء و سناتورها، عده زیادشان از آشپاشی بودند که میفرقتند توی محل خودشان پدر مردم می رسیدند.

سوال: شما وقتی در سنا بودید چه حدودی مردم به شما تقاضا میدادند و مربوط به چه چیزهایی بود بیشتر؟

آقای یارانش: اینها بیشترشان مرضاشی بودند که میآمدند. شما اگر آن موقع می آمدید دم منزل من همیشه یک عده ای نشسته بودند که آقا ما را به بیمارستان فدان معرفی کن، آقا ما را به دکتر فدان معرفی بکن. اینها را معرفی میکردیم به بیمارستان و دکتر و اینها. با قزوین توی بیمارستان میخواستند بخوابند. مغارش میکردیم بخوابانند. در درجه اول تقاضای مردم بیمارستان بود. در درجه دوم راه سی خواستند که پرایشان آن چور ساختند، دیگر این اواخر در درجه سوم مدرسه بود، دیگر دیده بودند که مدرسه چه فایده ای دارد. حالا مثلاً" فدان ده کوچک آمده بود که ما دبیرستان میخواهیم. می گفتم پاپا تعداد شاگردهای شما کافی نیست، انشاءالله اینجا بزرگ میشود، این شاگردها بزرگ میشوند، بعد تعدادشان زیاد میشود آشوقت دبیرستان درست می کنیم.

سوال: آیا با شما کسی بود که صحبتهای سیاسی بکند درخواستهای سیاسی داشته باشد یا اکثراً همه مربوط به مسائل اجتماعی اینها بود؟

آقای یارانش: نه خیر، از دعات خیر، برای خاطر اینکه در حال حاضر هم سلاج فکر کشاورزان آن اندازه نیست که راجح به سیاست صحبت بکنند و خواهش بکنند.

سؤال : شهرششین هایشان چطور؟ فرض کنید خود آشنایی که توی ...

آقای یارافشار : چرا، شهرششینان مخصوصاً این اواخر دیگه خیلی وارد سیاست شده بودند، از دولتها تشدید میکردند. یک عیب بزرگ زمان اعلیحضرت محمد رضا شاه این بود که سیزده سال هویدا را شگهداشتند. هر چند عقیده اعلیحضرت این بود که هرکسی در هر مقامی هست اگر مدت بیشتری بماند میتواند خدمات بیشتری انجام بدهد. این عقیده ایشان بود. اما عقیده بنده اینست که فرض بفرمائید که اگر یک حاکم، یک فرماندار یک مدتی در یک محلی بماند مردم اولاً او را دیگه به حساب نمی آوردند. چرا؟ برای خانها اینکه میروند امشب منزل این آقا و فردا شب منزل آن آقا. با این تماس بگیرد، با آن تماس بگیرد، او خردمائی میشود آنوقت اگر یک موضوع سریوشی (Serieux) پیش بیاید، دستوری بدهد آشلوری که باید اجرا بشود اجرا نمیشود. امریکائی ها هم یک مثلی دارند میگویند که: (A Rolling Stone Gathers no Moss) (سنگ غلطان خزه نمی بندد.) اگر هویدا تمام کارها را بعهده خودش میگرفت و اعلیحضرت را مبرا میکرد، مملکت همینطور باقی میماند. ولی او کوچکترین چیزی را میگفت امر اعلیحضرت، امر اعلیحضرت، امر اعلیحضرت. این کم کم رسوخ پیدا کرد بین وزراء. کم کم رسوخ پیدا کرد بین حاکم، استانداران. همه شروع کردند به امر اعلیحضرت و این اشتباه بود و این غلط بود. بایستی نخست وزیران هر چهار سال، پنج سال، یکدفعه عوض می شدند. یکی جدید میآمد و همه کارها را بعهده خودش می گرفت، می گفت من آمده ام، نخست وزیر شده ام و باید کارها را من انجام بدم. اعلیحضرت البته امر خواهند فرمود، توشیح خواهند فرمود، اما تقاضای مردم باید بیاید پهلوی من، من تصمیم را بگیرم، اما اینطور شد، و مملکت هم به این روز رسید.

سؤال : ولی خوب فرض کنید مردم قزوین می آمدند پیش شما، از دولت شکایت می کردند یا از استاندار.

آقای یارافشار : نه خیر، میآمدند، برای نمونه عرض کنم خدمتتان، حالا گذشته رفته پازم. پرت فرمانداری فرستاده بودند قزوین بنام مهاجر. الان هم میلیاردر است در کالیفرنیا برای خودش زندگی میکند. او آمد آنجا بنام فرماندار و برای مبارزه با بیموادی. من یک وقت دیدم که او آمده با چند شکر دوست شده، رویهم ریخته و شها انجمن تریاک دارند، می نشینند تریاک می کشند، بازی می کنند، مشروب می خورند، عوض اینکه پدر مردم پرسند، همین، خودشان، خودشان را مشغول می کنند. یک دفعه به خودش گفتم که آقا جان این طرز کار نیست، مردم ازتان خیلی شکایت دارند. گفتم نه خیر، بپنود میگویند. جواب حسابی بمن نداد. من چریان را حضور اعلیحضرت عرض کردم، روز جمعهای بود شنبه صبح دیدم که آن گماشته من آمد گفت که بکنفر آمده با شما کار دارد، اسمش را هم شگفت، گفتم خیلی خوب بگوئید بنشینند من الان میآیم، ساعت هفت صبح بود. آدم پانچون. دیدم که یکی از افسران گارد است با لباس سوپل. گفتم که اعلیحضرت امر فرمودند که من بیایم از شما یک سوءالاتی بکنم و بعد بروم در انرافش یک تحقیقاتی بکنم. گفتم که چه سوءال؟ گفتند که این آدم با کی معاشر است؟ کجاها، کدام خانه ها میروند و میآیند؟ فلان و اینها. گفتم تا آنجائیکه من شنیدم این است. او رفته بود تحقیقات کرده بود گزاررش را هم خودش داده بود. بنده هم دیگه بکلی موضوع را فراموش کردم، این چریکات تقریباً شاید تا دو ماه طول کشید. بیکروز شنیدم که آقای نخست وزیر، هویدا، با عبدالرضا اشراری که

آن موفقی وزیر کشور بود، با او سوار هلیکوپتر شدند رفتند قزوین. این آقای مهاجر را گذاشتند توی هلیکوپتر، برداشتنش آوردند. بیک فرماندار دیگر فرستادند آنجا مشغول کار شد.

سؤال : وقتی مردم از شما تقاضای می کردند، ویا از بیک وکیل مجلس بدور کلی، شما چه چوری اعمال ضروری میکردید؟ آیا شما می رفتید به وزارتخانه سرپودا ؟ شما خوب البته ضرورتان بیشتر بود. ولی آیا اینها گوش شنوا داشتند کلا" که به نماینده مجلس یا ... ؟

آقای یارافشار : بعضی هایشان خیلی ترتیب اثر میدادند، بعضی هایشان بیت ضروری حرف شنو بودند.

سؤال : در سالهای آخر خیلی. از افرادی که در حوزه شما زندگی میکردند مهاجرت کردند به شهر، فرض کنید دماستی آمده به شهر، اینها رایلهشان را یا شما نگه میداشتند یا ... ؟

آقای یارافشار : بله، حتی الان من عده‌ای را می شناسم که توی شهر بودند، الان مشغول کارشان هم هستند اینها. توی شهر هم که بودند می آمدند منزل ما. از اوضاع اداره شان برای من تعریف می کردند و اینها. و باور کنید عذقه اینها بمن... بیک نمونه برایتان بگویم که ممکن است قبول نکنید. آن ایست که من در زندان قصر زندانی بودم، در سلول انفرادی. بیک نفر خودم. بعد از دو ماه که آنجا بودیم، اجازه دادند که از منزل برای من کتاب بیاورند. من ارتباط هم نداشتم. ملاقات هم که نداشتم. شماره تلفن خودم را دادم به آن شخصی، به آن پاسداری، که آمد این ابداع را کرد. گفتیم که تلفن کن از منزل برای من کتاب بیاورند. تلفن کرده بود به منزل ما و خانم من به باجناق من، که منزل ما بوده، گفته بود که توی این کتابخانه فلانکس نگاه کن ببین چه کتابی پدر آقا میخورد، این کتاب را انتخاب کن بفرست برود. من از اول جواشیم کتاب تاریخ خیلی دوست داشتم. بیشتر کتابهای تاریخی بود. بیک کتابی بود بنام امام حسین و ایران. گفتیم دامادش را برایتان. این کتاب را برداشته بود و بدون اینکه باز کند فرستاده بود. خالی از ذهن که من حاشیه نویسی میکنم. این کتاب آمده بود. کتاب را می آوردند به بیک کمیسیون. بعدا من شنیدم که چهار نفر بودند اینها. یکی یکی کتاب را می دیدند، میدادند و می گفتند که این اجازه دارد برود توی زندان، این اجازه ندارد. این کتاب که میرسد اولی نگاه میکنند، باز میکنند. تصادفا" من آنجائی که حاشیه نوشتم، در حاشیه نوشته بودم، در آنجا که راجع به آخرین جنگ اعراب و ایران بود. که در آن جنگ پسر بیک معنی کشته شده بود، که این معنی دو تا پسر داشت، غروب که شد جنگ تمام شد، این معنی به پسرش گفته بود، بیک چراغ بردار برویم که شعش برادرت را پیدا کنیم دفن کنیم. رفته بودند پیدا نکرده بودند و دفن نکرده بودند. برگشته بودند، آمده بودند بدون نتیجه. پسر دیگر میگوید پدر جان امشب تو تنها هستی مذهب تنها. یا من پیایم امان تو یا تو پیای امان من بخوابیم. گفته بود که نه، پرو، تو امان خودت، مذهب امان خودم میخوابیم. رفته بودند، خوابیده بودند، صبح پسر بلند شده بود، صبحگاهی درست کرده بود، به پدرش گفته بود، خوابسته بود به پدر بگوید، پیای بادم صبحک بخوریم. رفته بود امان پدرش دیده بود کمی نیست، صدا کرده بود پدر، پدر. نیست. رفته بود. هرچا کشته بود، پیرون و کوچه بازار پدر را پیدا نکرد. برگشته بود. دیده بود بیک یادداشتی روی میز است. برداشته بود، خوانده بود و دیده بود که نوشته که ما قشون بسیار خوبی داشتیم، قشون ما بهترین تجهیزات را داشتند. بهترین موقعیت را ما داشتیم، چرا ما شکست

خوردیم؟ آن آخرین چنگی بود که شکست خورد ایران. بعد پانزدهم را خودش نوشته بود که حتماً دست یک خارجی در کار بوده. آن موقع خارجی برای ایران روم بود. که رومیها کمک کرده بودند. من حاشیه این مطالب نوشته بودم مثل الان، مثل انقلاب الان. اولین کسی که کتاب را دیده بود، تعجب کرده بود. داده بود دومی و سومی داده بود به چهارمی. بعد یک کتاب دیگر و یک کتاب دیگر. آن چهارمی از کشاورزهای ما بوده و پیراشکی این کتاب را میفروشد توی سطل اشغال. این کتابها را می بینند و روز تمام میشود، اما گزارشش را به بازپرس داده بودند. من دیدم بازپرس از من می پرسد که تو حاشیه نویسی هم میکنی؟ گفتیم که گاهی آدم دلش چیزی میبرد می نویسد. سوال کرد که عقیده ات اینست که این انقلاب با دست خارجی بوجود آمده؟ گفتیم نه، این حرف چه صفت؟ گفت که نه تو عقیده ات اینست که این انقلاب با دست خارجی بوجود آمده. گفتیم، چطور شما این حرف را میزنید؟، گفت من مدرک دارم. گفتیم خوب مدرکتان را التفات کنید. حالا منم از همه جا خالی اصلاً. شهیدانم. کتاب هم حالا رفته از بین. فردا هرچه میگردند دیگر کتاب نیست چه شد؟ چه شد؟ این به آن میگوید من دادم بدست تو، دست تو. خلاصه کتاب گم شد و آن موضوع را دیگر بازپرس تعقیب نکرد. من از زندان که آمدم بیرون همان کشاورزی که پاسدار شده بود آمد دیدن من، آن آمد جریان کتاب را برایم گفت. منم این است که وفاداری اینها تا این اندازه است برای من.

سوال : جناب یارافشار شما آن سالهایی که وکیل مجلس بودید صادق میشد با زمان انقلاب سفید اصلاحات ارضی، آن خوانی که می گفتید به شما نزدیک بودند آنها و انکشافشان چطور بود؟ آیا سعی کردند از طریق شما اعمال نفوذی در دولت بکنند؟

آقای یارافشار : آنها، اعتمادشان به شخص اعلیحضرت بود، و بعداً، یعنی بعد از تقریباً جریان آذربایجان که تمام شد، دیگر هرچه که اعلیحضرت می گفت، می گفتند که حرف ایشان است، ایشان خیلی باهوشند. تشخیصی که ایشان میتوانستند بدهند ماها نمی توانیم تشخیص بدهیم. و اظهار نظر به آنصورتی که ایراد بگیرند نداشتند.

سوال : چون بعضی ما میگویند که خوانین دست داشتند در وقایع ۱۳۴۲ و تخریب کردند علماء را. شما همچنین چیزی تشخیصید؟

آقای یارافشار : خوانین که میگویند، در ایران ایلات مختلف هستند، شما ببینید لر هست، کرد هست، ترکمن هست، بختیاری هست، قشقایی هست، افشار هست، آذربایجانی هست، اینها هرکدام یک مائتالیته (mentalité)، یک اخلاق بخصوصی دارند، هرچه نزدیک پایتخت باشند، متمدن ترند، و فکرشان روشنتر است. آنهاست که دورترند زودتر تحت تأثیر خوانینشان قرار می گیرند، فرض بفرمائید که فزون قشقایی، رئیس ایلش هرچه بگوید آن است، فزون نمیدانم کرد، هرچه آن رئیس ایلشان بگوید همان است. اما کسی که در فزون است، اینها خودش هم عقیده دارند، رای دارند، حس تشخیص دارند، میتوانند بگویند که این درست است، میتوانند بگویند آن غلط است. آشفتگی آنهاست که دورتر هستند، آنها ممکن است خوانینشان از خودشان یک افکاری داشته باشند که بخواهند فرض بفرمائید با دولتها مخالفت بکنند.

سؤال : شما آن موقعی که مجلس تشریف داشتید، اعمال نمود مجلس در سیاستهای دولت، مقدار بحث پر سر سیاستهای مملکتی تا چه حد بود؟

آقای یارافشار : آن اتفاقا آن ادواری که من در مجلس بودم مسافرت بود با بعد از ۲۸ مرداد آن موقع پیش از تا نخست وزیر عوض شد دیگر. فرض کنید سهپنجه زامدی بود، علاء بود، مسدل بود، مسدل را اشتباه کردم. مسدل قبل بود. شریف امامی بود، اقبال بود، بله. این بود که خواستههای مردم را اینها خودشان انجام میدادند، و وزراءشان هم بزبان نسبت تحت تاثیر نخست وزیرها بودند، نمی توانستند که خود رایی باشند.

سؤال : ولی آن زمانی که شما سنا تشریف بردید، در سنا چطور آیا مقدار بحث و مطرح کردن مسائل مملکتی زیاد بود یا ... ؟

آقای یارافشار : اتفاقا در سنا، همانطور که میدانشید، کمیسیونهای مختلفی برای سر امری هست، کمیسیون کشور هست، کمیسیون خارجه هست، کمیسیون نفت هست، کمیسیون نمیدانم کشاورزی هست اینها، آشوقت ما که توی کمیسیونها می نشستیم آنجا بحث فراوان میشد، و نتیجه اش هم حتما "بمعرض اعلیحضرت میرسیمید."

سؤال : شما در کدام کمیسیون تشریف داشتید.

آقای یار افشار : من کشاورزی بودم، من اتفاقا از بچگی به کشاورزی علاقمند بودم، در اینجا یک دوره کشاورزی دیدم و ...

سؤال : جناب یارافشار، در آن زمان، سیاست دولتهای زمان هویدا خیلی تاکید روی صنعت داشت. آیا توی مجلس هیچگونه تنقید، یا توی سنا تنقید اساسی از سیاست دولت

آقای یارافشار : بله، بله، مخصوصا در موقع بودجه، من درست یادم است راجح به کشاورزی، الان هم اگر از بین شپرده باشند صورتهای ما هست که همیشه در کشاورزی صحبت میکردم، یکدفعه آمد هویدا پشت تریبون گفت که من اگر بتوانم جواب فاندکس را بدم باید سه تا متخصص همراهم بیآورم تا جوابش را بدم. بحث میکردیم، ایراد می گرفتیم، من حالا بعد از صحبت مان یک چیزی به شما نشان میدهم که خنده همپنین چیزی است و آنرا بخوانید. در روزهاییکه بودجه مطرح میشد هر کسی در رشته خودش بحث مفصل میکرد و ایراد مفصل می گرفت.

سؤال : در مورد یک چیزی مثلاً در مورد اهمیت کشاورزی، اهمیت صنعتی که بیت مسئله خاص نبود بلکه مربوط به سیاست اقتصادی مملکت بود، تا چه حد تنقیدی که شما یا امثال شما میکردید توی سنا در دولت، در تفکر اعلیحضرت بازتابی میشد؟

آقای یارافشار : مؤثر میشد. مثلاً دو سال بعد از اینکه قانون اصلاحات ارضی تصویب شد که تصادفاً سال

خوبی بود. از حیث کشاورزی، گندم فراوان آمده بود. در آن موقع گندم بیست شریخ دولتی داشت و یک شریخ آزاد. شریخ دولتی گندم همیشه قبلاً پانزین تر از شریخ آزاد بود. اما در آن سال برعکس شد. شریخ دولتی گرانتر شد. گندم چون عرضه زیاد شده بود شریخ آمده بود پانزین و مردم بهتر می داشتند بدولت بفروشند گندمی که دارند. دولت هم بودجه‌ای در نظر نگرفته بود برای خرید کلیه گندم. مقداری از گندم را خرید و بقیه مانده بود روی دست مردم. تصادفاً آن سال من رفتم آذربایجان یک کاری داشتم. تیمسار صفاری خدابایموز استنادار آذربایجان بود. من رفتم بیرون استناداری دیدم که توی آن خیابان جلوی استناداری دو طرف کشاورزها همینطور نشسته‌اند. رفتم بالا صحبت مان که تمام شد به تیمسار صفاری گفتم، تیمسار یک عده زیادی اینجا نشسته بودند اینجا چه میگویند؟ گفت والله اینجا گندم دارند، میگویند گندم ما را بفروشید. دولت هم بودجه ندارد که این گندم را بخرد. از آنجا آمدم من سر راه به زنجان، زنجان عیناً همین وضعیت بود. آمدم قزوین، همین وضعیت بود، شب توی مهمانی، استنادار خوزستان، که آن موقع سالور بود، درد دلش همین بود. آن موقع تیمسار ریاحی بودند وزیر کشاورزی، الان درت، حاضر نیست. به وزیر کشاورزی چریان را گفتم. گفتم آقا یک ترتیبی بدید این گندم ما را بفروشید، چون این گندمها میماند روی دست مردم، و اینجا بیواش بیواش صدایشان درمیآید، ناراضی میشوند. گفت من بیوات نمیکنم به اعلیحضرت عرض کنم. آمدم به خود هویدا گفتم که آقا شما یک ترتیبی بدید، گفت نه آقا، بیواش بیواش خودشان ماکت می شوند. تصادفاً یک جمع‌های بود، من حضور اعلیحضرت بودم. به خودشان چریان را عرض کردم. اول هم یک غوره چیز شدند، ناراحت شدند، گفتند که بفروشیم بیواش؟ من هم خیلی خوشتر گفتم که امر بفرومائید بفروش آتش بزنند. برگشتند بمن یک مدت نگاه کردند مثل نگاه عاقل اندر سغیه که دیوایه شده. این چه میگوید؟ بعد من برایشان توضیح دادم که این کشاورزها، صاحب ملک شدند، صاحب زمین شدند، صاحب آب شدند، رفت‌اند کاشته‌اند، خدا هم کمک کرده، الان هم گندم دارند. اگر این گندم خریدن نشود همین ما سر بلند میکنیم و اسباب زحمت میشود. یک مدتی فکر کردند فرمودند فردا خودت برو به وزارت کشاورزی بگو یک بودجه‌ای در نظر بگیرند بیاورند مجلس تصویب بکنند و این گندمها را بفروشند. همین کار را کردیم و گندمها را خریدند، مردم ماکت شدند. اگر از راهش وارد میشدند و به اعلیحضرت هم می گفتند چریان چه هست و چه نیست، حتماً دستور میدادند.

سوال : چرا، اینقدر یکی مثل ریاحی می ترسید که به اعلیحضرت بگوید، حالا مثلاً "فرها" هم ایشان می گفتند نه، ولی اماداً چرا اینقدر ترس داشتند خدمت ایشان...؟

آقای یارافشار : بعضی ما از مقام خودشان می ترسیدند. آنوقت هویدا بقدری بی اعتنا شده بود، که اسباب کار مملکت را واقعاً سبیل میکرد. همین اذربان قزوین و تهران را باور بفرومائید من ده دفعه به هویدا گفتم. آن وقتی که آن کین بودجه را، بالا دستش میگرفت و میگفت بودجه چند میلیاردری را تصویب کردید، آن موقع میگفت پول نداریم برای ایشان. اینقدر من گفتم تا بالاخره مجبور شدم. وقتی که کار خیلی سخت میشد مجبور میشدم، میرفتم به اعلیحضرت عرض میکردم، اعلیحضرت دو دفعه دستور دادند، دفعه اول گفتند، به معینیان بگو، که از به نخست وزیر بگویند، گفت، گفته بود بودجه نداریم، به سازمان برناه گفته بودند، بودجه نداشتند، دفعه سوم، اعلیحضرت عمپاشی شده بود، گفته بود که آقا این را بگویند سازند دیگر، آنوقت دیگر مجبور شدند، فرستادند، ساختند. یعنی آن هم علتش این بود که یک روزی من از قزوین میآمدم، از آن راه قدیمی، یک تصادف شده بود سه نفر مرده بودند. اینجا را رویشان

چیژی انداخته بودند، من رسیدم گفتم چه دست ؟ دیدم جمعیت جمع شده گفتند بله، تعداد شده ده نفر مردند. من عکس این را برداشتم و مردم به اعلی‌حضرت نشان دادم و گفتم این کار هر روز است، مال یکروز دو روز هم نیست. گفتند که چکار میشود کرده؟ گفتم میشود اتوبان درست کرد که جلوگیری بکند. الحمدلله اتوبان شد و دیگر نه تعدادی نه چیژی.

سوال : شما چون وارد هستید در مسائل، کشاورزی میخواستم از شما سوال کنم. راجع به خود اصلاحات ارضی خیلی بحث شده، راجع به اصل فکرس و هم نحوه‌ایکه عمل شد. میخواستم ببینم نظر جناب‌عالی چیست در این مورد؟

آقای یارافشار : والله نذر بنده اینست که یک مقدار اشتباه شد. برای خاطر اینکه متأسفانه، متأسفانه، هرکاری که توی کشور ما شد سعی میکردند حرفه نامر بکنند، ظاهر امر را درست بکنند، اما پادان نه. چون من رفتم چند جا به این تعاون روستاها سرکشی کردم. تراکتوری کار میکرد و یک آلوده هم ساخته بودند، دو تا اطاق، یک روشویی، و این که ما مدرن کردیم، نمیدانم کشاورزی را این جور کردیم و ... اما ممانجا با خود آن کشاورزی که داشت کار میکرد، صحبت میکردم، میگفت آقا ول کن. ما خودمان کار خودمان را میکنیم. من یک مقاله‌ای خواندم در ۲۰ سال پیش، یک نفر امریکائی رفته بود در شوروی چهار سال روی کشاورزی شوروی مطالعه کرده بود. هنوز کشاورزی اینجا به این پایه حالا نرسیده بود. او آمده بود یک مقاله مفصلی نوشته بود راجع به کشاورزی شوروی. آشوقت در خداهش نوشته بود که دولت شوروی راضی شده که بجز کشاورزی از زمین اطراف منزلش نیم هکتار تا یک هکتار زمین واگذار بکند به خود کشاورز، که آنجا کشاورزی آزاد بکند برای خودش و تری بازار آزاد بفروشد بفتح خودش. و بعد حساب کرده بود که این اراضی که در اختیار این کشاورزان گذاشتند چهار درصد کل اراضی شوروی است، چهار درصد. و این چهار درصد چهل و پنج درصد سبزیجات، مرغ و تخم مرغ بازار شوروی را میددد. چرا؟ برای اینکه آن کشاورز آزاد است خودش می‌کارد. خودش مرغ می پروراند. خودش می‌برد بازار می‌فروشد. اینجا آنجا اینکه شرکت تعاونی درست کردند، همش را دولت اینکارها را میکنند. مزد میدیم پستان، مزد بگیرید کار کنید، رعیت ما ناراضی شدند، گذاشتند آمدند به تهران، مالکین که سابقاً مثل، فرض بفرمائید، بانک کشاورز بودند، کشاورز وقتی که پول نداشت، گندم نداشت، جو نداشت، بهش مساعده میدادند، سر خرمن ازش پس میگرفتند بدون اینکه نفع بکنند. اینجا را از بین بردند، اینجا وقتی که تعاونی شد، می‌رفتند قرض میخواستند، یک مقدار محدودی، فرض بفرمائید که بفرستری ۵۰۰ تومان اینجا میتوانستند قرض بدهند. اما نمیتوانست با ۵۰۰ تومان هیچ کاری بکنند. آشوقت چی میشد؟ کارش را ول میکرد می‌آمد، مالک هم ول کرده بود آمده بود. در نتیجه چه شد؟ نتیجه این شد که در زمان رضا شاه ما گندم و گوسشت صادر میکردیم به این شیخ شمشیرهای اطراف، و بعداً گندم و گوشت وارد میکردیم حتی از مسایه هایمان.

سوال : آشوقت، آن اول کار در مورد تقسیم بندی زمین چه درست انجام شده بود، یا اشتباهی کرده بود وزارت کشاورزی در این مورد، و در آن فورمولهای ...

آقای یارافشار : اولاً، بله، تقسیم زمین به نسبت تقسیم بهره آن دعات بود، دهی بود که حس و حس

پهरे را تقسیم می‌کردند، زمینش را نصف و نصف تقسیم کردند. دهی بود سه کود به اصطلاح تقسیم می‌کردند، یعنی در تا رعیت بر میداشت یکی مالک بر میداشت. يك مقدار دهاتی بود که مالک پنچ يك میگرفت. یعنی تمام زمینش دیم بود، که پنچ يكش را میدادند به مالک. آنجا را هم زمینش را پنچ يك تقسیم کردند. اینها فرق میکرد تقسیماتشان.

سؤال : جناب یارافشار میگویند يك مقدار نفوذ امریکا بود، اصولاً در اعمال این... میگویند آن زمان کندی، خیلی فشار می‌آورد که دولت هرچه سریعتر این کار را بکند، اصلاحات ارشی را.

آقای یارافشار : آها برای اصلاحات ارشی، من خیال کردم برای تقسیم زمینها.

سؤال : نه، نه، اصولاً برای کل اصلاحات ارشی.

آقای یارافشار : پله، البته امریکائی ما شکر داشتند. یعنی امریکائی ما میخواهند يك سمینار بوجود بیاورند مثل اینها، که کشاورز آزاد باشد خودش برای خودش کشاورزی بکند در بیاورد و بخورد، اما با این اشکالاتی که... ببینید هر کشوری برای خودش يك سنتی دارد يك آداب و رسوم دارد که این برای آن کشور خوب است، نه برای کشور دیگر. برای امریکا این وضعیت خوب است که الان دارد. اما شما بخواهید وضعیت امریکا را ببرید، فرض کنید، در فیلیپین پیاده کنید نمیشود. وضعیت سوئیس را شما بیاورید در ایران بخواهید پیاده کنید درست در نمی‌یابد. هر کشوری، هر آب و خاکی، هر منطقه‌ای، برای خودش يك سنتهاش دارد و يك قوانین مخصوص خودش.

سؤال : آمریکا این نظریاتی که راجع به اصلاحات ارشی داشت از طریق کی به ایران ابلغ می‌کرد؟

آقای یارافشار : در این سافرتهاش که اعلیحضرت می‌کردند با اعلیحضرت صحبت می‌کردند، که شما اگر این کار را بکنید بهتر است، آن کار را بکنید بهتر است... (پایان شوار ۲ ب)

شروع شوار ۲ آ

سؤال : جناب یارافشار مرحمت فرمائید قدری راجع به خاطراتتان، راجع به اعلیحضرت، راجع به خصوصیات شخصی شان يك توضیحی فرمائید.

آقای یارافشار : همانطور که خود جنابعالی هم میدانشید راجع به اعلیحضرت مقالات بسیار، کتابهای بسیار، نوشته شده و نشرهای موافق و مخالف پلور وضوح توضیح داده شده. من نمیتوانم بگویم که حقیقتاً خیلی اطلاعات زیاد است، اما تا آن اندازه‌ای که دیدم و شنیدم يك اطلاعات جزئی برای شما خواهم گفت. همانطور که خودتان میدانشید اعلیحضرت موقعی که به سلطنت رسیدند خیلی جوان بودند و زیاد هم وارد سیاست نبودند. اما از همان اول جوانی هوش سرشار خودشان را نشان دادند که می‌توانند گفته‌های اشخاص را بگیرند و ازس استفاده کنند و منعکس بکنند. مخصوصاً در زمان چنگ که دولت‌های پادشاه متفق

آمدند به ایران و در تهران جلسه داشتند، ملاقاتهای با اعلیحضرت داشتند چه در خود سفارت و چه در خارج از سفارت. بعداً وقتی که اعلیحضرت صحبت‌هایی میکردند آدم می‌دیدید که از گفته‌های آنها خیلی استنهاما‌های مختلف کرده‌اند و آن استنهاما ما را متعجب می‌کنند. خوب مدت چندی تمام شد و اوضاع کم‌کم بحال عادی برگشت. اوایل کار، اعلیحضرت خیلی توی مردم پرده بود، هیچ یادم نمی‌رود وقتی که اولین دفعه به قزوین آمدند. اهالی قزوین تا شریف آباد که یک دمی است نزدیک قزوین، تا آنجا، استقبال آمده بودند. آنجا پیاده شدند، یک سخنرانی مختصری کردند و ضمن سخنرانی گفتند که من افتخارم این نیست که به یک مشت افراد گرسنه و بی‌خانمان سلامت بکنم. منطور من اینست که ایرانیها را بتدری بهم برسانم بالا که همه دارای همه چیز باشند آنوقت سلامت من سلامت است.

سوال : این حدوداً چه زمانی بود جناب آقای یارافشار؟

آقای یارافشار : این تقریباً ۱۲۲۴، ۱۲۲۵.

سوال : از آن زمان این فکر در ایشان بود؟

آقای یارافشار: این فکر در ایشان بود.

سوال : آنوقت دلیل محبوبیت شایان ایشان آن موقع چه بود؟ چون تازه به سلامت رسیده بودند و خیلی محبوب بودند. این دلیلش را شما چه می‌دیدید؟

آقای یارافشار : اولاً ایرانی بطور کلی شاه پرست بود. حالا نمیدانم وضعیت چه هست، اما تا زمان اعلیحضرت دو هزار و پانصد سال شاه پرستی را اینها مرام خودشان کرده بودند، این یک دلیل، دلیل دوم اینست که اعلیحضرت نه اینکه در مؤسسه تحریکاتشان تمام شده بود، خیلی دموکرات بودند. و در نتیجه دموکرات بودن میل داشتند با مردم زیاد تماس داشته باشند، توی جمعیت حاضر میشدند، با مردم صحبت میکردند. من هیچ یادم نمی‌رود که یکروز از شمیران می‌آمدم. منزل ما خیابان ولی آباد بود. سر پیچ شمیران، چراغ قرمز شد ایستادیم. یک وقت من نگاه کردم دیدم یک ماشین شکاری اینها پهلوئی من ایستاده و اعلیحضرت تک و تنها پشت رل و صبر کرد تا وقتی که چراغ سبز شد حرکت کرد. این یک معجزه اعلیحضرتی بود.

سوال : و این توی فکر مردم مسجل بود؟

آقای یارافشار : و این فکر مردم خیلی مهم بود و همه آن اشخاصی که دیده بودند بعداً هم تعریف میکردند که بله، ما اعلیحضرت را دیدیم خودشان پشت رل شسته بودند آمدند فلانجا رفتند. اما متأسفانه کم کم این رفتار عوض شد.

سوال : چرا جناب یارافشار؟ دلیل خاصی داشت که ایشان کناره گیری کردند؟

آقای یارافشار : بله، ایر دلیل خاص داشت . اولاً " شما اطلاع دارید که بعد از قضایای آذربایجان وقتی که اعلیحضرت رفتند به تبریز و رشائیه، اترمییل اعلیحضرت را روی دست بلند کردند و یکسفر پنجاهش را آورده بود میخواست قربانی بکند. اینها نشان میداد که مردم واقفاً از ته قلب دوستش دارند. بعد کم کم که عوض شدند، دلیلش این بود که دیدند شایرما کم کم دارد عوض میشود. یعنی اطرافیانها، حالا شمیداشم کدام یکی، من شمیتواشم اسم بهرم، بعضی ما خریشان شمیآمد که اعلیحضرت با همه تماس داشته باشند. میخواستند که فقط خودشان باشند و خودشان یک راپلی باشند بین اعلیحضرت و سایر مردم. همین دور کردن اعلیحضرت، پله پله باعث شد که اعلیحضرت از ملت دور بشود. وقتی که از ملت دور شد درد ملت را ضمن نمید.

سؤال : فکر می کنید که آن سوء قصدها بجان ایشان هم ... ؟

آقای یارافشار : بعداً است .

سؤال : بفرمائید.

آقای یارافشار : آن موقع، آن اوائل هر چایی که میخواستند مسافرت بکنند، سوار اترمییل میشدند میرفتند تا فرودگاه و از آنجا سوار هواپیما میشدند و من رفتند. از موقعی که دلیکوپتر آمد به ایران آن ارتباط هم قطع شد. یعنی این خط سبزی که میآمد و میرفت و مردم دست میزدند، شادی میکردند آن هم از بین رفت . پله پله که گفتم اینهاست. این ارتباط هم که برداشته شد دیگر ملاقاتهای اعلیحضرت با مردم کم کم بریده شد. دیگر در اشلار مردم ظاهر نمی شدند. مگر مثلاً " فرض بفرمائید در ورزشگاهها یا یک مجالسی شطیر ورزشگاههای عمومی، والا خودشان سوار شوند مثلاً " یک چایی بروند، تنها بروند، یک چنین چیزی دیگر وجود نداشت. بعد آن قضیه سوء قصد پیش آمد در دانشگاه. خوب، اعلیحضرت زخمی هم شد. آن موقع ندا نمی خواست که از بین برود. همان اطرافیان که گفتیم میخواستند واسله باشند آنها گفتند که اعلیحضرت دیگر نباید شما توی جمعیت بروید. اعلیحضرت کجا نباید بروید. باید محدود بکنید ملاقاتهایتان را و اینها. بشر میدانشند تحت تاشیر قرار میگردد یک حرفی را بگفته بگویند. دو دفعه بگویند، صد دفعه بگویند، بالاخره روی آن بشر اثر خواهد گذاشت. این دور شدن و بعدش یک سوء قصد دیگر هم در کاخ شد، در کاخ شهر شد. همان باعث شد که دیگر از کاخ شهر آمدند به شیران و دیگر هیچوقت نمی رفتند به کاخ شهر .

سؤال : پس این سوء قصدها تاشیر مستقیم روی روان ایشان داشت؟

آقای یارافشار : بله، بله، تاشیر مستقیم داشت و همان باعث شد که خودشان را محدود تر کنند. جمع کنند، با مردم تماس نگیرند. حتی من درست یادم هست موقعی که من نماینده مجلس شدم، نمایندگان مجلس را هر دو ماه یکمرتبه دعوت میکردند به کاخ سعدآباد. همانجا صدلی ما را توی پاغ میگذاشتند. شرد اعلیحضرت میآمدند سخنرانی میکردند و این ۲۰۰ ، ۲۰۰ نفری که میآمدند اعلیحضرت را میدیدند تحت تاشیر گفته هایشان هم قرار می گرفتند. میآمدند تعریف میکردند و باز هم هنوز محبوبیت اعلیحضرت

باقیمانده بود. کم کم آنها را هم گذاشتند کنار.

سؤال : آیا فکر میکنید که مسئله معدن و ۲۸ مرداد شاید یک تأثیر داشت که ایشان اصلاً از سیاست بازی و سیاستمداری پریده بشوند و با اصلاح پرونده بسمت تکنوکراتها و پسری مسائل توسعه؟

آقای یارافشار : نه، اعلیحضرت هیچوقت از سیاست نبریدند. تا همان آخرین وهله هم که من دیدمشان باز هم در عین حالی که خیلی ضعیف و لاغر و با اصلاح ناامید شده بودند، باز هم از سیاست دست برداشته بودند. بطوریکه همان آخرین دفعه‌ای که من دیدمشان، که برای شما مثل اینکه یک دفعه هم گفتیم، هیئت رئیسه مجلسین را احضار کرده بودند و ما رفتیم.

سؤال : این درست قبل از انقلاب است .

آقای یارافشار : بله، یکپخته درست مانده بود به انقلاب، یکپخته مانده بود به آمدن اعلیحضرت. هیئت رئیسه مجلسین را احضار کردند به کاخ صاحبقرانی. ما رقتیم به آن اطاق کنفرانس. یک میز بود دور تا دورش نشستیم. بعد آمدند گفتند که اعلیحضرت همایوشی. همه بلند شدیم. ایشان آمدند. اولاً وقتی که آمدند من دیدم که رنگ، باور کنید، رنگ مثل خاکستر. یک رنگ عجیب. و این گردن توی بقیه لق لن میگرد، اینقدر لاغر شده بودند. آمدند نشستند و با دست اشاره کردند که همه بشینید. همه نشستیم. تقریباً ۵ دقیقه هیچی نگفت. بعد از ۵ دقیقه گفتند که شما سرفه‌ایتان را بایست بزنید آخر سر من جواب میدهم. از طرف دست چپشان شروع شد یکی یکی همینطور نظرها را گفتیم. یکی گفت بزنید اینها را. یکی گفت باهاشان صحبت نکنید. یکی گفت که اگر دست و دعا بکنید، یعنی یک خورده خشونت یک خورده ملایمت بکنید. ممکن است بشینند سرچاپشان اینها. آخرین فرد حاج نزالالملک اردلان بود که نایب رئیس مجلس بود، که پارسال فوت کرد، ایشان برگشتند گفتند قربان ما در خارج می شویم که موضوع نفت هست. یک کمی کم کنید زیاد کنید تماشا کنید. باز هم ایشان ۵ دقیقه سکوت کردند. بعد از ۵ دقیقه گفتند که موضوع نفت نیست، سیاست است و امریکا تنها هم نیست. درست وقت فرمودید؟ موضوع نفت نیست، سیاست است، امریکا تنها هم نیست. همین را گفتند و بلند شدند رفتند. ما هم بیهیگر نگاه کردیم. موضوع نفت نیست، سیاست است یعنی چی اینها؟ آن موقع ما درست نفهمیدیم. بعد فهمیدیم که حقیقتاً همان سیاست است. نشستند سران کشورها باهمدیگر تصمیم گرفتند که اعلیحضرت باید برود.

سؤال : آیا فکر می کنید این باعث شده بود که اعلیحضرت فکر کنند مسئله مختومه است و دیگه احتیاجی به این نباشد که ایشان کاری بکنند؟ یعنی یک حالت تقریباً تسلیم پیدا کردند نسبت به این مسئله؟

آقای یارافشار : نه، ایشان فکر میکردند که مثل ۲۸ مرداد ممکن است ایشان تشریف ببرند بیرون و یک وضعیتی پیش خواهد آمد که برگردند.

سؤال: ولی آیا آن وقت کسی را مثل سپهبد زاهدی می دیدند؟ آن موقع سپهبد زاهدی آن چنانکه شما گفتید درحقیقت طرح ریزبهای خارق العاده‌ای کردند که آن مسئله توانست پیش بیاید.

آقای یارافشار : درست است، درست است. اما به افسران اعتماد داشتند.

سؤال : ولی آن موقع از طرف ارتش روی ایشان فشار زیاد بود که یک کاری بکنند. شاعر ایشان راجع به این فشار چه بود فکر می کنید؟

آقای یارافشار : شاعرشان مخالف بود برای خاضرایشکه می گفتند من از آدم کشی خوشم نمی‌آید. این را بکرات من شنیدم. حتی یکروزی در دفتر تیمسار اویسی بودم. در فلزین یک چریابی پیش آمده بود که راجع به آن رفتم باهاش صحبت بکنم. همان موقع آن تلفن قرمز صدا کرد، زنگ زد. او این گوشی را برداشت و درست بادم می‌آید که گفت قربان اجازه بفرمائید ما بزنیم. از آن طرف گفتند نه خیر. آهرا البته من شنیدم. اما وقتی گوشی را گذاشت گفت که موافقت نمی کنند که ما بزنیم. خوب از خوشریزی خوشم نمی‌آید. چرا؟ در سوئیس بزرگ شده بود البته، دمکرات بود و میگفت که اگر پنا بشود آدم بکشیم ۵۰۰ نفر آدم کشته خواهد شد. در صورتیکه حالا می بینیم هزارها آدم کشته شده هیچ آب هم از آب تکان ندرود.

سؤال : آیا فکر می کنید از ارتش يك واعمه‌ای هم داشتند ایشان که مثلاً ممکن است خود این ژنرالها بیایند سر کار؟ چون شما می فرمودید که سپهبد زاهدی خودشان ممانعت طرح را داشتند که پیشقدم شدند که اعلیحضرت سرچه زودتر برگردند که اعلیحضرت فکر نکنند که ایشان هیچ نظری دارند. ولی آیا فکر میکنید شاید ایشان این ترس را داشتند که يك ژنرال قوی بیاید امور را در دست بگیرد و خودش بیاید سر کار ...؟

آقای یارافشار : من تصور نمیکنم که آن فکر را کرده باشند برای خاطر اینکه با انصرهای ارتش طوری رفتار کرده بودند که افسرها اگر هم تویشان ناراضی پیدا میشد جزرات ابراز نمیکرد برای اینکه تعداد ناراضی ها نسبت به راضی ها خیلی کم بود. به آنجهت اطمینان داشتند که بعد از خودشان یعنی ترک ایران اینها ارتش را نگه خواهند داشت.

سؤال : یعنی خارجی ها ارتش را نگه دارند یا خود انصرها؟

آقای یارافشار : نه، خود انصرها. فکر میکردند که خود انصرها ارتش را نگه میدارند. فرماده شان برکه باشد. اما خود ارتش باقی میماند. این شاعر ایشان بود. منتهی شخصی را که انتخاب کردند برای این منظور، یعنی قمر باغی، آن لیاقتی که باید داشته باشد نداشت.

سؤال : آیا فکر می کنید به این دلیل يك آدم شعبیه تر انتخاب کردند که باز می ترسیدند که اگر یکی از آن فلدرها باشد درحقیقت کار به خوشریزی بکشد؟

آقای یارافشار : واللہ اعلم، آنرا نمیدانم.

سؤال : آن اواخر که شما ایشان را می دیدید آیا ایشان روحیه شان کمافی السابق بود؟ یعنی آن حالت تمهیم گیری، آن قاطعیت سابق را...؟

آقای یارافشار : نه. البته آشور نه. آن قاطعیت سابق را نداشت. مثلا "حاجز من یادم میآید که درباره هر موضوعی با ایشان صحبت میشد یا اینکه بعرضشان میرسید از فردای آنروز آدم می دید که یادشان بوده و عمل کرده اند و دستور داده اند. اما اواخر ایشان نبود. اواخر بقدری باطل در درون خودشان بودند، ممکن است همین بیماری هم اثر گذاشته بود، که دیگر آن قاطعیتی را که قبلا داشتند نداشتند، متأسفانه.

سؤال : قبل از زمان انقلاب همیشه صحبت این بوده که تا چه حد ایشان اصولا گوش میدادند به افرادی که به ایشان نظر میدادند و تا چه اندازه شور میکردند درباره مسائل. شما نظر خودتان را راجع به این ...

آقای یارافشار : آن اوائل بسیار خوب رفتار میکردند. به اوریکه خود شخصا یاد میآید که چندین مورد بخصوص بعرضشان رساندم بلافاصله دستور اقدام دادند. بیکدفعه راجع به رئیس نظام و قبیله قزوین بود که از مردم پول میگرفت گفتم. فردای آنروز فرستادند او را آوردند محاکمه کردند، محکوم به زندانش کردند، یک دفعه دیگر راجع به کشمی که دولت از دهقانان کمی خرید. مثل اینکه برایتان گفتم. یک مرتبه دیگر، چندین مرتبه دیگر، نظیر همین من خود شخصا جریانات راجع به راه قزوین، راجع به اتوبان قزوین را گفتم. دیدم که از فردای آنروز عمل شد، اقدام شد، دستور قاطع داده شد. اما این اواخر آن جور نبودند. اواخر بقدری تری خودشان، تری درون خودشان فرو رفته بودند که ممکن بود یعنی وقتها آدم یک چیزی را میگفت اما ایشان فکشان جای دیگر بود.

سؤال : زمان انقلاب را می فرمائید؟

آقای یارافشار : درست قبل از انقلاب.

سؤال : از زمانی که شما خاطرتان است یعنی از همان دورانی که ایشان به سلطنت رسیدند، که هنوز جوان بودند، سیاستمداران وقت رابطه شان با ایشان چطور بود؟ آیا ایشان را فقط بعنوان یک پادشاه مشروطه که فقط مصدر مملکت است می شناختند یا احترام سیاسی هم برایشان داشتند؟ برای نظریاتشان، برای عقایدشان؟

آقای یارافشار : بله، از همان اوائل کار اعلیحضرت، همه به طرز فکر و وارد بودن ایشان در سیاست ایمان داشتند. برایتان گفتم که از موقع جنگ که با این متفقین تماس داشتند، گفته های آنها را می گرفتند و برای خودشان حلایمی میکردند نتیجه مطلوب را میگرفتند. می گفتند که این کار پنهنج کشور است و این یکی را که گفتند پنهنج کشور نیست. معلوم بود در اطرافش فکر کرده اند و اغلب دستوراتی که

میدادند، دستوراتی بود که منابع ذوق و سلیقه مردم، مردم منطقه پائین و سطح کشور بود، اوائل کار، خوب کم کم سطح زندگی مردم آمد بالا، طرز فکر مردم عوض شد. حتی بچه‌های دهاتی و همین دهات مسایه دهات ما بچه‌هایشان را فرستادند آمریکا. اما "پاور کردی نبود، من یکروز از یکی از همان محلی ما پرسیدم گفتم خوب حال بچه‌هاست چطور است؟ گفت کاغذ می فرستد اغلب ماهی یکدفعه کاغذ میفرستد. گفتم مگر کجاست؟ گفت آمریکا. من تعجب کردم، گفتم آمریکا کی فرستادی؟ پارك الله، فلان و اینها. گفت بله، من دیدم که باسواد بشود بیشتر پدرد میخورد، این است که فرستادم رفت آمریکا.

سؤال : او را با خرج کی فرستاده بود؟

آقای یارافشار : با خرج خودش.

سؤال : یعنی اینقدر و شش خوب بوده؟

آقای یارافشار : بله، کدخدای محل بود، متمول بود. آنجا گوسفند داری خیلی زیاد میکنند. يك دهی هست بنام شال، گوسفندهایش به اندازه يك گوساله میشود. تمام چوپدارها می شناسند آنها. آنها همیشه پولدارند. الان هم در همین حیص و بیص پول دارند. حتی خیلی پامزه بود که در زندان قزل حصار یکیشان زندانی بود و همانجا گوسفندداری راه انداخته بود.

سؤال : توی زندان؟

آقای یارافشار : توی زندان قزل حصار اجازه داده بودند گوسفند داری را اشچام بدهد.

سؤال : این دهی که باصطلاح به این شروتندی بود، آیا از آن هم مهاجرت به شهر زیاد بوده یا بخاطر شروت ده کمتر میگذاشتند و میرفتند؟

آقای یارافشار : نه خبیر، آنجا هم همینطور مهاجرین شهری زیاد بودند. ارتباط به تمول، ارتباط به، نمیداشتم، سیاست کشاورزی ندارد.

سؤال : اینها برای چه پس از منطقه شما بلند میشدند میرفتند؟

آقای یارافشار : برای خاطر اینکه توی ده باید چراغ نفتی روشن میکرد. میرفت شهر میدید يك دستش را میزد به پیچ چراغ روشن میشود. توی ده اغلب نفت دیر میرسید، اجاقش کار نمیکرد. میآمد می دید آنجا گاز هست. یه پیچ را می پیچاند گاز هست. آشوقت بود آن چیزهاییکه چلب میکرد، نمیداشتم، سینماها بود، اینها بود، زندگی شهری خوب به نظر يك دهاتی... شما الان یکنفر را از ایران از همان منطقه بالا بردارید بیاورید اینها بپرید توی این مغازه چاپنت (Giant) آن خوارپار و آن چیزها را که بپیند، اما "چلب میشود خوانی نخوانی. همان نسبت را آن دهاتی نسبت به تهران داشت. میدید که

خیابانها اسفالت شده، اترمپیل ها میآیند و میروند، چراغ برق روشن است. اینها چلیش میکرد دیگر. و در همه جای دنیا همچوم به پایتخت کشور هست. به وجود آمده از سالها قبل. به پیشینه پاریس الان را با پاریس ۵۰ سال پیش مقایسه نکنید می بینید چقدر وسعت پیدا کرده. همین واژگونی که ما هستیم. من یادم میآید در اولین دفعه تقریبا سی و خورده ای سال قبل بود که آمدم اینجا. این فارلز چریچ، که الان یکی از محلات واژگونی است، این بیرون شهر بود. تازه شروع به ساختن کرده بودند، که بکنفر اهل اینجا مرا برداشت بود گفت اینجا میخوانیم يك محله درست کنیم. فزن و اینجا. الان شده توی شهر.

سؤال : جناب یارافشار، برگردیم به صحبت اعلیحضرت. این شکتی که می فرمودید راجع به اینکه ایشان کم کم داشت از مردم دور میشد، یا کسانی بودند انرا، ایشان که باب پند جماعت مردم و طبعه متوسل نبودند، آیا کسی بود مثلاً، تیپ خودتان، که اینها را بیک صورتی به اعلیحضرت بگویند و گوشزد کنند؟

آقای یارافشار : خوب ، نه، ملاحظه میکردند. حتی مثلاً خود من. همان چریان گندم را که گفتیم اولش اوقاتشان تلخ شد و چیژ کردند و بعد آمدم کنار، خدایبامرزد آقای علم گفتند چی گفتید به اعلیحضرت ؟ گفتیم که این چریان را. برگشت گفت این حرفها را نزنید اوقاتشان تلخ میشود. گفتیم چریان این حرفها باید بعرضشان برسد، برای خاطر اینکه اگر بعرضشان نرسد مردم ناراضی میشوند، ناراحت میشوند. شورش بیشتر است. گفت نه، در صورت سعی کنید این جور حرفها را به اعلیحضرت نزنید.

سؤال : آیا اعلیحضرت در مورد ادلعاتی که کمب، میکردند، فقط روی دستگاه امنیتی تکیه داشتند یا سعی میکردند از افرادی مثل خودتان هم يك نظریاتی جدایی بگیرند؟

آقای یارافشار : اتفاقاً خیلی دوست داشتند که از اشخاص مختلف نظری بگیرند.

سؤال : ولی وقتی معلوم نبود، اوقاتشان تلخ میشد؟

آقای یارافشار : ممکن بود که اوقاتشان تلخ بشود، اما بعد تعمق میکردند می دیدند این حرفی که زده شد بفرخ کشور است، آشوقت برمیگشت نظرشان.

سؤال : در مورد روابطشان با سیاستمداران قوی، گفته میشود که ایشان بعد از سابقه ای که با صدق و امانت و اینها داشتند يك واسه ای از این افراد داشتند یا سعی میکردند دور نگهشان دارند، آیا هیچ موقی بنظرشان رسید که ایشان يك حساسیتی داشته باشند به مرکز قدرت جداگانه ای بیرون از مملکت ؟

آقای یارافشار : والله آقای ندر من يك چیز خدشتان عرض کنم. این در ذات بشر این حالت وجود دارد که اگر بپسند، حس کند، که يك مخالفی هست، حتی الامکان سعی خواهد کرد یا مخالفتش را از بین ببرد، یا اینکه محدودش کند، فاصله بگیرد نگذارد که آن... حتی این حالت در حیوانات هم هست، که وقتی که فرض بنرمائید آمو از پلنگ می ترسد، آن ترس باعث این میشود که خودش را قلم کند، مخفی کند. یا

اینکه پلنگ هم سعی میکند بهرطرحی که دست آمو را بگیرد.

سؤال : ولی آیا فکر می کنید که صدن یا تاشیری که روی ایشان گذاشته بود، یک حالت تلقیح سمیت به یک چنین بیک سیاستمداران در ایشان ایجاد کرده بود.

آقای یارافشار : منظور عرض قبلی من همین بود، که حتماً اثر گذاشته بود. شما این شعر را، سمیدانم مال کی است، قطعاً شنیده‌اید که:

دلا خو کن به تنهائی که از تن ما باد خیزد.

خوب هرکسی در مقام بالا قرار بگیرد، خواه ناخواه باید اطرافیان را مواظبت کند. شمینی که با آن محبوبیت وارد کشور شد که همه میرفتند دستش را می بوسیدند، سمیدانم، خاک پایش را سرمه میکردند، برای خودش چه محدودیتی قائل شده؟ کسی نمیتواند ببیندش. بگوید یکی از همین رفتایم مفت خان رستم درست کرده، یعنی بجای اینکه یک چائی آدم را بازرسی کنند وقتی که میخواهد برود ببیند پنج جای مختلف آدم را بازرسی می کنند، به پنج نوع مختلف، خوب این یک آدمی بود که ما بود، گوشه قم شسته بود. همه میرفتند میدیدنش.

سؤال : بناب یارافشار این سالهای آخر، یعنی بعد از ۷۸ مرداد، یعنی بعد از دوره امینی اصولاً رابطه اعلیحضرت با مجلس، با سنا، با نمایندگان قانونگذار چهطور بود؟

آقای یارافشار : والله اعلیحضرت خودش شخصاً گفتم که دوکرات بود، و رابطه‌اش هم خوب بود. بعضی هر دفعه که ما می رفتیم در اعیاد و اینها مرتباً میرفتیم دیگر، در مجالس خصوصی هم بعضی وقتها می میرفتیم، خیلی مزه‌دب، خیلی مهربان بودند. خیلی دوست داشتند که حرف را بشنوند.

سؤال : خوب شما را که البته خوب می شناختند ولی آیا به دیگر نمایندگان هم آشنایر گوش میکردند که بشنوند که چه میگویند؟

آقای یارافشار : آن بسته به تشخیص خودش بود.

سؤال : میخواستم ببینم دوری که میگویند ایشان پیدا کردند نسبت به دستگاه قانونگذاری تا چه حد تشبیه گوشه‌گیری خود ایشان بود و تا چه حد سعی دولت هریدا بود که خودش درحقیقت واسطه باشد و اعلیحضرت تماس حاصل نکند؟

آقای یارافشار : من بیشتر فکر میکنم، که حالا هویدا بود، یا فادن وزیر، یا فادن وزیر دربار، بالاخره یک اشخاصی بودند که میل داشتند که تماس مستقیم اعلیحضرت با آن اشخاص داشته باشد. حتی قوانینی که میآوردند، حالا من نمیخواهم اسم ببرم. چند نفر از وزراء که خدا بیامرز اقبال اولین فردش بود اینها

فرواشینی که میآوردند می گفتند که باید هیچ "واش" عوض نشود. برای خاطر اینکه ما بعرض رساندیم و اینطوری تصمیم گرفتند. وضعیت کشور متأسفانه این چوری پیش میرفت.

سؤال : آیا ایشان خودشان واقف بودند به اینکه، یک چنین اعمال شذوذی دولت میکنند یا استفاده از اسم ایشان ؟

آقای یارافشار : ممکن است که واقف بودند. شاید هم بعرضشان رسانده بودند که به این طرز بهتر کار پیشرفت میکند، چون بیشتر که دستور میدهند همان دستور بکنند اجراء بشود بهتر از دستور چند نفر است.

سؤال : بعد از واقعه ۲۸ مرداد، آیا هیچ سعی شد که یک عاملی بین بازماندههای جبهه ملی و دستگاههای حکومتی ایجاد بشود؟ هیچ نوع دیالوگی وجود داشت بینشان؟

آقای یارافشار : چرا، چرا. هم بین آنها و هم بین توده‌ایها. دو دسته مخالف اعلیحضرت بودند دیگر. هم مصلحتی ما، هم توده‌ایها. توده‌ایها یک عده‌ای را آوردند. حتی آوردند توی دربار، حتی آوردند...

سؤال : چه کسی این کار را کرد؟ پیشنهاد، نحوه عمل که بود؟

آقای یارافشار : والله خدا بیامرز آقای علم پیشقدم شد. مثلاً آقای علم گفتند اینها توده‌ای نیستند، اینها توده‌ای شغلی هستند و ضرر ندارد. خدا پرور همشید اعلم را پیامرزد. وقتیکه آقای علم رئیس حزب مردم بود، دکتر باهری بود و رسول پرویزی. اینها هر دو تا توده‌ای بودند. اینها را آوردند توی حزب اول.

سؤال : اینها خودشان این دو تا رتبا را نشان دادند یا چهلوری اینها را از حزب توده کشیدشان بیرون ؟

آقای یارافشار : آنها من نمیدانم. این دو نفر را آوردند توی حزب معرفی کردند. جمشید اعلم بلند شد. گفت من مخالفم و از حزب رفت بیرون. استعفاء داد. گفت من دیگر عشر این حزب نمی مانم. برای اینکه اینها توده‌ای هستند. همان توده‌ایها بیکیشان برگشت، آمد بالا وزیر شد. الان هم همین جا در رانشگتن است. البته برگشته، توده‌ای نیست حالا. اما بعضی هایشان که تا روز آخر هم توی دربار بودند، اینور و آنور بودند، آنها بزرگترین لطمه را زدند و بزرگترین بنیادگذاری همین چریانات را بوجود آوردند.

سؤال : آنوقت با جبهه ملی چهلور؟ آیا یک همچین سعی مشابهی شد که فرض کنید آنها را هم بکشند؟

آقای یارافشار : جبهه ملی اولاً تعدادشان خیلی کم بود.

سؤال : فقط چند تا سران بودند.

آقای یارافشار : بله، اسم چپه ملی را ما خیلی می شنیدیم. اما می گفتیم کی ما دستند ؟ فقط همین سران را اسمشان را میبردند.

سؤال : ولی آشنائی که توی بازار بودند مثل شمشیری. اینها طرفدار اینها بودند. آیا سعی شد آنها را مجاب بکنند؟

آقای یارافشار : بله، به آن ضریقی که آنها را مجاب بکنند، نه. اما گفتند که آزاد بگذارید که هرکسی کار خودش را انجام بدهد.

سؤال : آیا روابطی بود بین دولت و اللپیار صالح باهمان باصلاح سرانشان که یک چوری اینها دست از ادامه فعالیت بردارند و با دولت همکاری بکنند؟

آقای یارافشار : چرا سعی میشد. اما نتیجه‌ای گرفته نشد.

سؤال : دلیلش فکر میکنید چه بود جناب یارافشار؟

آقای یارافشار : دلیلش هم موضوع خود مصدق بود.

سؤال : یعنی خودش هنوز اعمال نفوذ داشت توی چپه، نمی گذاشت...؟

آقای یارافشار : بله، او خودش نمیآمد. آنها هم خوششان نمیآمد. و بخانه وقتی که ارتباط نباشد، معلوم است که نتیجه هم گرفته نمیشود دیگر. ارتباط مستقیمی نداشتند.

سؤال : میگردیند آنها امیدوار بودند بلکه بعد از دولت امینی آنها ببینند سر کار یا ...

آقای یارافشار : خوب نمیشود گفت که امید نداشتند. فکر میکردند همانطور که سابقاً هم خدمت وزیران یکسال، دو سال، ششماه سر کار بودند و میرفتند، یکی دیگر میآمد، می گفتند خوب، ممکن است که اینها بروند دوبرتبه دوره مصدق بشود.

سؤال : چپه ملی بشود.

آقای یارافشار : بله.

سؤال : جناب یارافشار میخواستم ازتان سوال بکنم راجع به دوره‌ایکه زمان انقلاب شما را گرفتند و

رفتید زندان. چطور شد گرفتارانتان و شرایطتان چطور بود. وقتی بردندتان به زندان؟

آقای یارافشار: والله بعد از انقلاب اولاً فکر نمی‌کردم که مرا بگیرند. برای اینکه موجهی نمی‌دیدم.

سوال: پس هیچ در فکرتان نبود که فرض کنید از مملکت بروید یا خانه و زندگیتان را جمع بکنید؟

آقای یارافشار: نه خیر، خانه زندگیم سرچاپش بود. هیچ دست هم نزنده بودیم. ما قبل از انقلاب یک دوره‌ای داشتیم جمعه‌ها، هر جمعه‌ای منزل بکنفر جمع میشدیم. همان روز جمعه هم، آن روز جمعه بود، منزل یکی از رفقا بودیم. و من هر وقت مرچا میرفتم شماره تلفن آن محل را منزل می‌گذاشتم. دیدم از منزل تلفن می‌کنند که چند نفر پاسدار آمده بودند اینجا با شما کار داشتند. گفتم خوب چه شده؟ گفتند که هیچ چی، ما گفتیم که شیشه‌شند. گفتند کی می‌آیند؟ گفتیم خوب قاعدتاً عصر می‌آیند.

سوال: بپوشید، بین حرفتان تا بیشتر پیش شرفتم سوال بکنم، آیا آن حضوری که چپه ملی داشت در اوایل انقلاب ترمی در شما ایجاد نکرد؟ چون شما تماس نزدیک خانوادگی و کاری با تیمسار زاهدی داشتید؟

آقای یارافشار: هیچ هیچ.

سوال: باشد، می‌فرمودید، که بعد آن پاسداران بدبالتان بودند و شما برگشتید.

آقای یارافشار: سر شپار بودیم که این تلفن شد. من آمدم به خانم بیواش گفتم بلند شو برگردیم برویم منزل، گفت چرا؟ گفتم بپوشید چریک است. این را که گفتم خواهرم تحویل گرفت. خانم شسته بود او شنید گفت چی شده اینجا؟ آن یکی شنید و گفت شو آقای، قایم شو. همین جا بمان. گفتم نه، من کاری نکردم. نه دزدی کرده‌ام نه مال مردم را خورده‌ام برای چی بترسم. خانم بلند شدیم آمدیم منزل. آمدیم منزل عصر هم اینجا آمدند. اول خانم رفت دم درب گفت چی هست؟ من هم کیفم را حاضر کرده بودم تریس پیژامه.

سوال: یعنی میدانشید که ممکن است بگیرندتان؟

آقای یارافشار: بله، خیلی معذرت می‌خواهم.

سوال: شما چطور میدانشید که ممکن است شما را زندان ببرند؟ آیا شنیده بودید افراد را دارند دستگیر میکنند؟

آقای یارافشار: بله، شنیدم چند نفر از سناتورها را دستگیر کرده بودند، بیچاره... ای بابا... مردوتا... اعدام کردند. خلاصه آمدند. من گفتم من حاضریم. گفتند بفرمائید بیرون. آمدم بیرون. دیدم اینور جمعیت جمع شده. بالای پشت بام همسایه چند نفر با مسلسل ایستاده‌اند. یک پیکان سفید هم

آنجا ایستاده و دو تا تفنگچی توپش هست، اینها. شگاه کردم گفتیم مگر آمده اید بشیر بگیرید؟ به من اگر تلفن میکردید من خودم میآمدم. چیزی ندادم. گفتند خوب حالا بفرمائید.

سؤال : باهاتان چطور رفتار میکردند؟

آقای یارافشار : خیلی مودب.

سؤال : آنها مودب بودند؟

آقای یارافشار : بله. سوار شدیم رفتیم کمیته چماران. رفتیم کمیته چماران، همان چماران که میگویند او بود. همه فامیل زاهدی را هم می شناخت، چون باغ حصارک بالای چماران بود.

سؤال : این آن کمیته ای نبود که در منزل آقای زاهدی درست کرده بودند؟

آقای یارافشار : نه خیر، آن هنوز بوجود نیامده بود. حالا من اینجا سر میز ششستام و این آقا هم اینجا سوالات میکند. این طرف هم دور میز توی همان مسجد که حالا چیزی شده... آن طرف هم چند شعر نماز میخواندند. دور تا دور هم مردم ششسته بودند و دو تا، سه تا، با هم صحبت میکردند. این که پهلوی من بود بلند بلند، که من بشنوم، گفت رفتیم خانه زاهدی و چه چیزهایی آنجا پیدا کردیم. یک صندوق شمش طلا پیدا کردیم. یک صندوق کاپوت پیدا کردیم. طرز فکر را ترا خدا فکرش را بکنید، یک صندوق کاپوت، خدایه.

سؤال : میداشتند شما صحبت دارید؟

آقای یارافشار : بله، پرسیدند اول. فکر میکردند که من داماد مرحوم زاهدی هستم. گفت شما داماد تیمسار زاهدی هستید؟ گفتیم نه من شوهر خواهر زاده تیمسار زاهدی هستم. آن رفت با تلفن با آن کمیته اصلی صحبت کرد و گفت پس بفرمائید سوار شوید.

سؤال : توی این کمیته که شما رفتید آیا اینجا همه سوپل بودند یا آنوقت بودند؟

آقای یارافشار : نه، اینجا همه سوپل بودند. فقط همین چمارانی آنوقت بود. بله، بعد از آنها مرا بردند مدرسه علوی.

سؤال : که همکتاب در تحقیقت مرکز اصلیشان بود؟

آقای یارافشار : بله، سرد هم بود، ۴ اسلند بود دیگر، پرف هم میآمد، سرما. مدتی مرا توی ماشین شگداشتند. دو نفر پیاده شدند رفتند صحبت کردند و بعد آمدند گفتند بیا پائین. رفتیم پائین.

پرددند. يك حياطنى پرد، روى حياوا چادر زده بودند. بيكشتر شسته بود پشت يك ميژى توى همان حياوا، يك تلفنى هم پديدوار بفل دستش بود. شروع كرد به سوال كردن به سين چييم. كى هستى ؟ پدرت كيست ؟ تقريبا" يك ربح سوال كرد و بعد با تلفن گفت. بعد گفت پرويد سوار شويد. رفتيم سوار شديم. آوردند دم زشان قدر سرا پياده كردند.

سوال : ازتان سوالهاى بسياسى ميگردند، يا ... ؟

آقاى يارافشار : ايشا شه، فقط همان پدر و مادر و از کدام فاميل هستى، فاميل زنت كى ما هستند.

سوال : بعد آذرت شما را گذاشتند توى زشان چيس كردند؟

آقاى يارافشار : پردند زشان قسر. از ماشين كه پياده شدم يك ميژى بوس هم همان موقع رسيد ۷ و ۸ و ۱۰ نفر از آن پياده شد، ايشا را يكي يكي ...

سوال : شما كه مدرسه علوى بوديد، كس ديگرى با شما نبود؟ يعنى زشادى آشا نبود؟

آقاى يارافشار : شه خيسر. مرا تو كه پردند، من همين حياوا چلو...

سوال : از سناشا هم فرستادند؟

آقاى يارافشار : ايشا را چشمهايشان را بستند، بازرسى پدرى كردند، فرستادند تو. بمن كه رسيد گفت كسر بند دارى؟ گفتم بله. گفت بله. من باز كردم كمر بندم را دادم. خواست دستمالش را كه يك پيژى كشين بود... دستمالم را در آوردم دادم. با دستمال خودم چشمهايم را بست. بعد ما را راه انداختند پاپ و راست پيچانندند. (پايان سوار ۲ آ)

سوار ۲ ب

سوال : بى خودى گفتيد ميگردانند؟

آقاى يارافشار : بله. بعد پردند توى يك اداقى. تقريبا" ۱۶ نفر بوديم توى يك اطاق بسيار كوچك همه دور تا دور نشسته بوديم.

سوال : آشوقت باهاتان خوشرفتارى ميگردند؟ بد رفتارى ميگردند؟

آقاى يارافشار : شه، چندان خوشرفتارى نبود.

سؤال : یعنی بدتر میشد؟ بهترشید این تپیا، یعنی آشنایی که توی زندان بود، یعنی پاسدارانی که توی زندان بودند با آشناییکه شما توی کمیته می دیدید فرق داشتند؟

آقای یارافشار : صد درصد فرق داشتند.

سؤال : هرکدام از چه قماش بود، از طبقه اجتماعی؟ سابقه بخوانید بگوئید؟

آقای یارافشار : بیشتر طبقه کاسب بودند.

سؤال : کدام کاسب بودند؟

آقای یارافشار : دومی ما کاسب بودند.

سؤال : دومی ما کاسب بودند، جوان بودند؟ یا میانسال بودند؟

آقای یارافشار : جوان بودند، مثلاً "دستفروش بودند، نمیدانم ایشلور، نه ایشکه کاسب تاجر بزرگ نه.

سؤال : آشناییکه چهاران، مدرسه علوی دیدید، چهلور؟

آقای یارافشار : آنها خیلی مودب بودند.

سؤال : فکر می کنید سابقه آنها هم، آنها سنا" جوان بودند یا آنها هم ...؟

آقای یارافشار : سنا" جوان بودند آنها. اما در آن موقع هرکسی میرفت میگفت میشود پاسدار بشود برای ایشکه پیش کاری گذاشته باشند. من جمله یکی از همایشها شوه خواهر خانم بود که حتی منزل ما آمد با تفنگ و فاذن و اینها.

سؤال : بیک خودی شان بدمد؟

آقای یارافشار : بله، نه خیر. آمد اگر بیک کمی از دستش برآید بکشد، از آن طبقات بودند، آشرفت توی خود زندان هم دو دسته بودند که برای همدیگر اسم گذاشته بودند.

سؤال : کدام بودند اینها؟

آقای یارافشار : بیک دسته عقاب سیاه بودند، همایشی که بد رفتاری میکردند، خیلی...

سؤال : اینها حزب الهی بودند، تیپ ... ؟

آقای یارافشار : آن وقت هنوز حزب الله بوجود نیامده بود.

سؤال : یعنی منظورم اینکه طرفدار شعیبی اینها بودند؟

آقای یارافشار : بله، یک دسته هم اسمشان کپوتران سفید بود، که آنها شعیبتا" ملایم بودند.

سؤال : این اسمها را شما گذاشته بودید یا خودشان ؟

آقای یارافشار : خودشان برای همدیگر گذاشته بودند.

سؤال : آنوقت جناب یارافشار توی زندان چپی و مجاهد اینها هم بودند جزو زندان داران ؟

آقای یارافشار : آری، من با هیچکس ارتباط نداشتم. انفرادی بودم. شجیدانستم چه خبر است. بعد از اینکه آمدم پیرون یکمان گذشت. دوسرته مرا بردند اوین. آنجا دیدم بله، همین مجاهدین هستند، که اینها را توی یک دانه ادانق کرده بودند. تقریباً ۷۰ نفر توی یک ادانق کوچک. آنطور که خودشان می گفتند بنوبت می خوابیدند چون جای خوابیدن برای همه نبود.

سؤال : ولی ابتداء که شما زندان بودید در میان پاسداران چپی ها بودند؟ چون بعضی ها میگویند اقدامها و فشارهای ارایه را چپی ها به حلقوم رژیم کردند.

آقای یارافشار : توده ایها بودند. حتی همان کسی که بازپرس من بود، معلوم بود که توده ای بود. بعداً هم که آمدم پیرون پرسیدم گفتند بله، آن توده ای بوده. مشتش را میزد روی میز میگفت اینها را درست سنگتی، اینها را غلط گنتی و اینها و دروغ میگوئی.

سؤال : سوءالهای سیاسی از شما میکرد؟ اطلاعات میخواستند یا میخواستند شما درحقیقت استخبار بدهید بر گناه، کدام بود؟

آقای یارافشار : هر دو .

سؤال : یعنی هم می خواستند پرونده تشکیل بدهند، هم چیز بیاد بگیرند. آن وقت چه شراپایی شد شما را آزاد کردند؟

آقای یارافشار : بنده سه ماه اولاً انفرادی بودم. تک و تنها. نه کتابی، نه نوشته ای. نه چپی. بعد از سه ماه یارو پاسداره آمد گفت که پس است، دیگر بیجا پرویم از اینجا.

سؤال : هیچ رابطه اشماشی بین زندانیان و پاسداران ایجاد میشده یعنی حالت اشما، دوستی ؟

آقای یارافشار : بهیچوجه. حتی دکنر زندان میآمد میگفت که دستت را از لای در بکن بیرون من فشار خوبت را بگیرم. پاسدار حق داشت بیاید تو. من هم حق داشتم بروم بیرون. مگر موقعیکه چشمم را می بستند بپرشد برای بازپرسی. پاسدارها فقط حق داشتند لای درپ را باز کنند بگیرند قابلمه را بیاورن غذا بگیرن. یا پهای بگیرن. دیگر حق تو آمدن، صحبت کردن، نبود.

سؤال : آیا سعی میکردند بخصوص وضع را مشکلتر بکنند؟

آقای یارافشار : وضع دیگر مشکلتر از آن نمیشد بشود دیگر. مخصوصاً آن اول که دو تا پتو انداخته بودند آنجا که بوی تعفنش آدم را منهوج میکرد. من پتوها را گذاشته بودم کنار. همین یک پالتو را داشتیم. این را می پیچیدیم به خودم و می شستم آنجا.

سؤال : آنوقت چطور شد تصمیم گرفتند که شما را...؟

آقای یارافشار : بعد یکروز، فهمیدیم از بهداشت جهانی بود یا نه. دو نفر آمده بودند. فراشوی بودند. آن روزهای اول بود. آن روزهای اول خدا پیامن پاکروان هم توی همان سلول من بود، که از همانجا بردندش بیچاره را اعدام کردند. آها، سفیر فراموشه دم همراه اینها آمده بود و به پاکروان چه احترامی میکرد. سون اکسلانس سون اکسلانس (Son Excellence) میگفت. هیچی بیچاره را بالاخره بردند اعدامش کردند. آنوقت آنجا که آمدند رفتند، یکروز ما دیدیم که برای هر نفر دو تا پتوی نو آوردند. پتوها هم کار چین بود و یکدانه هم پالش. از آن شب دیگر ما تراشتیم بخوابیم.

سؤال : آنوقت بازپرسی ما که دیگر تمام شد شما را آزاد کردند؟

آقای یارافشار : نه خیر، بازپرسی ما که تمام شد آنوقت همان سه ماه تمام شد که مرا بردند توی عمومی. آنوقت ملاقات هم قرار شد که هفتهای یک دفعه بیایند. یک تور سیمی اینجا بود. یکی اینجا بهمین فاصله توی اطاق. آنوقت ملاقات کشنده ما میآمدند آتلوس، ماها میآمدیم اینطرف. آنوقت از اینجا داد میزدند با صدیگر اینجا. من می گفتم گوشم نمی شنود. اجازه داده بودند میآمد وسط این دو تا سیم می نشستیم صحبت بکنیم. آنوقت یکروز به خانم گفته بودند که دو تا چیز بیاور.

خانم یارافشار: نه پرویز جان اجازه بدید. قبل از اینکه بمن بگویند، یک روزی شما را توی یکدانه ادلاق بزرگ جمع کردند (آقای افشار : هنوز که به آنجا نرسیده بودیم) تمام نمایندههای مجلس و مسئولان را. دلیل آمدن بیرون را میخواهم بگویم که چطور شد که تو بعد از ۱۰ ماه زندان قصر آمدی بیرون. ما هر روز می رفتیم از بیرون مشغول اقدام و پرسش بودیم که چی هست، تا کی باید بماند؟ بعد یکروز اینها همه را جمع کردند توی اطاق. گفتند مسئولان و نمایندههای مجلس بیایند آنجا. بالاخره امام تصمیم گرفتند. ما هم از بیرون همیشهطور که میرفتیم می پرسیدیم می دیدیم که اعضاء کاپینه

همه میروند به قم پیش آقا و برمیگردند و یک فکری میخوانند برای این نماینده‌ها و سناتورهای پکنند.
برای اینکه این عده نماینده‌ها و سناتورهای چه میشود تکلیفشان و تا کی باید توی زندان بمانند.

سؤال : بپخشید جناب یارافشار که استعفا نداده بودند؟ چون یک عده شان خوب استعفاء دادند وقتی که خمینی از پاریس درخواست کرد.

خانم یارافشار : اصلاً نه خیر، استعفا نداده بودند. و اکثرها همان بودند که استعفاء دادند، گر اینکه برای آنها فرق نمی‌کرد. اینها را که جمع کردند توی آن اطاق گفتند که امام برای شما چیزی کردند و گفتند همه محکوم به اعدام بودید ولی امام لطف کردند. شما حقوق‌هایتان را پس میدیدید و میتوانستید آزاد بشوید. اگر کسی جرعی داشت، علاوه بر اینکه سناتور یا نماینده بوده، محاکمه میشود. اگر نه فقط حقوقها را بدهید، در درجه اول.

سؤال : این زمانی که شما زندان بودید، چیه ملی اینها هیچ سعی نکردند برای شما پرونده سازی اضافی بکنند؟

آقای یارافشار و خانم یارافشار صحبت میکنند : نه دیگر، اصلاً. و از مجلس وقتی که من رفتم آن وقت بلافاصله من فردایش رفتم که حسابها را بدهید بپسینیم حقوقت چقدر است. بعضی‌ها می‌گفتند حالا سپر کشیم و چه و اینها. من گفتم نه دیگر، باید رفت. رفتم سنا. گفتند که این کمیسیون در مجلس شورای ملی است. اعضاء سنا، کارمندان، اینها بودند. بعد آمدم توی شورا دیدم آنجا دو تا از آقایان برای حسابرسی شش‌شنبه‌اشد. گفتیم که خیلی خوب آمده‌ام که حساب یارافشار را بکنید. آنجا، اصله‌ای سمع کردم، یکی از آن آقایانی که کارمند سنا بود، بلند شد و گفت اینها را سنا فرستاده بودند و خودشان تحقیقات کرده بودند. این هیچ شکی نداشت و مقداری هم موافق داشت.

سؤال : وقتی بازرسی میکردند و پرونده تشکیل میدادند، بیشتر در مورد کارتان در سنا بود؟ آیا کسی صحبت از فعالیتهای ۱۳۶۱ اینها هم کردند؟ ولی مشکل اساسی برایتان نشد؟ بعضی‌ها از مجلس وضعشان بدتر شد.

خانم یارافشار : نه، نه، بله. خوشبختانه این چون فقط شش‌شنبه با سه‌شنبه زاهدی از تشریح نسبت داشت، فقط میگفت من دامادش نیستم.

سؤال : ولی آنها واقف به این نبودند که شما خودتان هم در آن دوران همکاری داشتید با ایشان و وارد بودید به مسائل؟

آقای یارافشار : اینها همه چیزی را واقف بودند برای خاندان اینها ...

سؤال : بله، می‌فرمودید.

آقای یارافشار : برای حاضر اینکه خدابیمارزد، مقدم هنوز زشتک میزند توی گوشم.

سؤال : ارتشید مقدم ؟

آقای یارافشار : بله، ناصر مقدم. گفت که اینها مرا نمی کشند. گفتیم چطور؟ گفت که من پرونده های ساواک را دست نخورده تحویل اینها دادم. گفتیم پدر مردم را درآوردی. اینها پرونده های مرکبی را برداشتند، آماده و حاضر. سابقه ها همه آنجا بود، مال همه.

سؤال : احتیاج به این بازرسی ها هم نبود.

آقای یارافشار : هیچ. احتیاج به این بازرسی ها نبود. این آدم کیه، پدرش کیه، با کی نسبت دارد، کجاها رفته چه مسافرت های خارج رفته، باکی ها تماس داشته، تمام اینها آنجا بود دیگر.

سؤال : خود مقدم را شما می دیدید، توی زندان ؟

آقای یارافشار : همان برایتان نگفتم. آن روز اولی که من رفتم در یک چاشی که ۲ متر در ۲ متر بود، آنجا سه تا پتو انداخته بودند که بیکیش اولی دم دری مال مقدم بود. وسطی را برای من گذاشته بودند. بالاشی را مال پاکروان. (نادم یارافشار: البته انفرادی بود) انفرادی بود. مقدم را سه روز بعدش اعدام کردند. ما ششیم من و پاکروان. پاکروان را هم ۲۱ روز، ۲۲ روز بعد اعدام کردند که آنوقت من تنها ماندم.

سؤال : ولی بعضی ها میگویند که مقدم با اینها همکاری داشته در این زمینه شما هیچ ... ؟

آقای یارافشار : همکاری داشته.

سؤال : توی زندان باهانش رفتار بهتر نمی کردند یا ... ؟

آقای یارافشار : نه، فقط روز اون.

سؤال : به فرمائید، مقدم را می فرمودید.

آقای یارافشار : مقدم، اول قرار بوده که بماند. رئیس ساواک بماند.

سؤال : تماسش با بازگان اینها بود، یا با خمینی؟

آقای یارافشار : با بازگان، بله. و آنوقت وقتی که پرونده ها را تحویل داده بود، انجمنان داشته که

بهمان مناسبت او را اعدام نمی کنند. روز اولی که آمد بمن گفت که مرا اعدام نمی کنند اینها، گفتیم چطور؟ گفت به این دلیل. بردنش برای بازپرسی وقتی که آمد، من دیدم رنگ چهره برگشته. گفتیم چه شد؟ گفت که والله خوب نیستم. فردایش بردند. برگشت آمد دیدم که خیلی تو هم است. گفتیم چه هست؟ گفت امشب مرا نمی کشند. گفتیم یعنی چه؟ گفت یعنی امشب مرا نمی کشند، درست هم گفت. آن شب شکستند. فردا صبحش احضار کردند بردند اعدامش کردند.

سوال : ولی خودش نمیخواست چه شده بود که با وصف همکاری اینها تیرش به سنگ خورده بود؟

آقای یارافشار : همان روزی که، روز دوم، کاغذ و قلم خواست از پاسدار. پاسداره رفت و آمد مثل اینکه اجازه نداشت اینها. بالاخره گفت که فقط یک چیز میخواهم بنویسم برای آقا. توهم به ایست بپسین. شروع کرد به نوشتن. اولش نوشت زعمیم عالیقدر. اما من دیگر رویم را برگرداندم برای اینکه از پیچی بما گفته بودند کاغذ کسی را نخواهید. دیگر نفهمیدم چه نوشت. اما به زعمیم عالیقدر نامه نوشت که مثلاً "ایشان خدمت کردم حالا ... نامه را که بردند همان شب گفت که امشب مرا نمی کشند. فردا بردند اعدامش کردند.

سوال : شما را دومرتبه روزی چه چرمی گرفتند؟

آقای یارافشار : آما، پرونده من ناتمام ماند یعنی ...

سوال : وقتی که خانم پرداخت را کردند شما را آزاد کردند؟

آقای یارافشار : ششصد هزار تومان نقد داد خانم. بعد برای بقیه اش هم نوشتند که معاف است باصلاح.

خانم یارافشار : نه پرویز جان اجازه بدهید خیلی معذرت میخواهم. ما ششصد هزار تومان نقد دادیم. ملکمان را هم خوب بهش دادیم دیگر. نه، بعد همش را دادیم، ملک را برداشتند، من نوشته‌اش را الان میآورم. یعنی سالی ۵۰ هزار تومان برای ما قسط بندی کردند بقیه‌اش را، قسط بندی کردند که ما خودمان ۵۰ هزار تومان را بدهیم. اصلاً دیگر راجح به ملک صحبتی نیست. گفتیم این هست. گفتیم این نقدی را داریم، ملک را هم داریم. گفتند خیلی خوب شما عایدات را بردارید، سالی ۵۰ هزار تومان بما بدهید. ما هم قبول کردیم. سالی ۵۰ هزار تومان قسط بندی کردند دیگر ما کاری نداشتیم به این کارها. تا شروع شد که اینها را یکی یکی بیاورند بیرون. شانزدهم تیر، هم بعد از چهار ماه که آنجا بود، ۱۰ کیلو هم کم شده بود، آزادش کردند و آمد خانه. وثیقه هم گرفتند. گفتند سه میلیون وثیقه.

سوال : وقتی که آزادشان کردند دیگر کارشان نداشتند یعنی بطور روزانه یا هفتگی؟

خانم یارافشار : نه، نه. فقط من میرفتم برای مفاصا حساب که رفح محدودیتها از ما بشود، رفح مصنوعیت از ما بشود. مثلاً بما یک کاغذ بدهند. آن موقع آقای قیومی بود توی داسرا، بد نبود، اینها را

میخواست چور کند، درست کند و اینها و وثیقه‌مان هم پهلویشان بود. وثیقه هم چون ما میبخش شروع چپیز شدائیم، خواهرم، خانم اتابکی، یک منزل داشتش. اینها آمدند ارزیابی کردند گذاشتند سه میلیون تومان. آنها هم داده بودیم وثیقه پیش آنها بودش. پس دیگر با ما ظاهرًا کاری شدائند. من فقط میرفتم برای همین کار.

سؤال : آنوقت چطور شد دوباره؟

خانم افشار : دوباره بعد از درست بیکمال که ما دیگر تقریبًا "یک زندگی آرامی میخواستیم شروع بکنیم، بعد از بیکمال که کسالتش را هم از آنها گرفته بود. بعد از تجزیه‌ها و اینها پیش دکتر تیرگان، متخصص سرطان و امراض ریوی، هر روز میرفتیم و میآمدیم. برشانه معالجه را داشت، داشت معالجه میکرد که بعد از بیکمال آمدند بیکروزی با بنز سه تا از این آقایان پاسداران دم درب. زنگ زدند آمدند تو. آمدند گفتند که آقای افشار باید بیایند به اوین برای پاره‌ای توضیحات. من گفتم که این مریض است امروز هم باید باز آمبولش را بنزد. گفتند نه، بیایند برای سوءالاتی. بعد هم آنها دکتر هست، دوا هست، فلان هست و اینها. سرچه میخوانند، مسواک، دوی دندان اینها را بهشان فرست میدیم سرچه میخوانند بردارند، خدعه باز هم جمع کرد کیف دستی را و رفت به دندان اوین.

سؤال : آن کیف دستی تان را میگذاشتند پهلویتان باشد ... آن کیف دستی پهلویتان می بود ؟

آقای یارافشار : بله، بله، درآوردند چپیز کردند ببینند آه فرض کنید چاقوشی، چپیزی...

سؤال : بله، می گشتند، ولی وضعیت دندان اوین بهتر بود، یا بدتر از قصبود؟

آقای یارافشار : بهتر بود.

سؤال : این مرتبه چقدر طول کشید برای جثایعالی؟

آقای یارافشار : بیکمال و (ده ماه طول کشید) که با چهارماه حساب کردند شد چهارده ماه.

سؤال : دفعه دوم، سرچه اساسی تسمیم گرفتند آزاد کنند؟

آقای یارافشار : دفعه دوم که می رفتیم آنجا، اینجا خانم یک خورده عجله کرد، غدد لنگاری را درآجا گرفتیم، رفتیم برای پاره‌ای توضیحات، گفتند پرونده شما ناتمام است. مختوم نیست مفتوح است باز است و باید بیایید جواب این را بدهید. محاکمه شدید. شما آزاد شدید بیکمال هم آزاد بودید بیایید شما برای محاکمه.

سؤال : آنوقت آن ده ماه شمارا شگبداشتند برای بازرسی و محاکمه کردشد؟

آقای یارافشار : محاکمه کردند و محکوم کردند مرا به سه سال زندان. رفتم توی بند زندانهای ...
آنجا بعد از ده ماه یکروز من کردم یاد کرد. کردن یاد کرد، طوری که دگمه بپخته بسته شیشد. آن
رئیس بهداری زندان دکتر شیخ بود. شیخ الاسلام زاده. رفتم پهلوی او. یک قرص سرما خوردگی داد،
آمدم خوردم فردا یاد بیشتر شد. خدا عمرش بدهد این دکتر باثباته‌قلیب هم توی بند ما بود.

سوال : بله، فریدون باثباته‌قلیب ؟

آقای یارافشار : بله، بله، این دم زندانی بود این گفت که فدای این سرما خوردگی نیست. گفت من حالا
با دکتر شیخ صحبت میکنم، رفت صحبت کرد تصادفاً "بنت هیئت سه نفری از شورایی عالی پزشکی آمدند زندان
که زندانبانی که شکنجه شدند بازدید کنند، رسیدند به من.

سوال : اینها خارجی بودند؟

آقای یارافشار : نه، نه، اینها ایرانی بودند، رسیدند بمن گفتند کردت چه شده؟ خیال کردند که شکنجه
دادند. گفتیم والله شمیدانم الان تقریباً یک هفته است که این چوری است و دکتر هم قرص سرما خوردگی
داده. گفتند نه پرو آن ادانق، نُت شو. نُت شدم. اینها تک تک، یکی یکی آمدند مرا معاینه کردند،
از سر تا پا و گفتند خوب پرو. ما لباسمان را پوشیدیم آمدیم. تقریباً دو سه ساعت بعدش، دیدم
دکتر شیخ آمد ادانقان گفت که ترا میفرستیم بیمارستان نبوشه پرداری کشند. دو تا پاسدار آمدند ما را
گذاشتند توی اتومبیل آوردند بیمارستان پارس. آنجا پیروش کردند پردرد توی ادان عمل تکه پرداری
کردند بعد از سه روز دم گفتند بله، غدد لنفاوی است، یک شوح سرطان است، به دلیل آن اجازه دادند که
من بیایم بیرون که معالجه بکنم. در همان بین هم خمبشی گفته بود اشخاصی که دو سوم محکومیتشان را
زندان دیدند آنها آزاد میشوند.

سوال : پس این عفونتی که او میداد شامل شد به شما؟

آقای یارافشار : بله، آشوقت هم برای معالجه و هم آن، دست پدمت هم داد مرا اجازه دادند بیرون.
اما آمدم بیرون دو سال ماول کشید که البته همینطور معالجه می کردم تا اینکه بعد از دوشدگی های خانم که
واقعا "چقدر فدکاری کرد، که حتی (خانم یارافشار : وظیفه‌ام بود) یک موقعی ملاقات داشتیم گفتیم بابا جان
تو پرو پهلوی بچه مایت، همان اینجا. گفت تو تا اینجا هستی من اینجا هستم.

سوال : آشوقت از زندان که آمدید بیرون شما فی الفور از ایران خارج شدید یا آن دو سال را ماندید؟

آقای یارافشار : نه خیر، آن دو سال را ماندیم معالجه کردم اینها، در همان موقع هم این خانم همینطور
اینجا بود آنجا بود.

سوال : به‌طور عادی ترانشیتید بیاید بیرون؟ یعنی مجبور نشدید...؟

خانم یارافشار : بعد رفتیم که تمام کارهایی را درست کردم که بما همان رفح ممنوعیت و رفح محدودیت همه را دادند مقداری از ممنوع الخروجی مال او بود. بعد آخریش مال من بود که خیلی ترسیدم. وحشت کردم که از طریق اردشیر زامدی دربار اینها باشد. خوشبختانه بهلت گرفتن او بود که چون در زندان بود پدافند... آنها را رد کردیم و پاسپورت جمهوری اسلامی گرفتیم و ممنوعیتها رفح شد که آمدیم از فرودگاه مهرآباد ترانسیتیم بیائیم.

سؤال : خوب پشروا میاید چناب یارافشار.

آقای یارافشار : بله، گفتیم که آمدیم بیرون و دو سال معالجه کردیم و خدا عمر بدهد آن دکتری را که مرا معالجه میکرد. بدون اینکه من بگویم برداشت یک شرحی به، چه میگوشد، قاضی القضاة، دادستان کل نوشت که من دو سال او را معالجه کردم اما احتیاج دارد بهرود خارج بقیه معالجه اش را انجام بدهم.

سؤال : واین موشر بود در این چریان ؟

آقای یارافشار : خیلی، و این بیچاره خانم این را گرفت دستش، اینجا پدر آنجا پدر تا اینکه ترانسیت اجازه بگیرد.

سؤال : خوب ، چناب یارافشار شما را خسته کردیم خیلی متشکر بسیار معتفیض شدیم.

آقای یارافشار : قربان پروم خیلی ببخشید.

سؤال : نه خیر اختیار دارید. پشروا میاید.